

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232166

UNIVERSAL
LIBRARY

این صنایع مکین و مکان و فضل خلائی و این زمین

طبع مامونی مؤسسه مطبعه مینو

بنو صنایع و مکار و فضل خلق و مینا



در طبع می مشغول شو طبع مینا

بنی حنیئہ کی مہمانی و فضل خلائق و مہمان



در طبع نامی مشتمل بر طبع و طبع و طبع و طبع



بسم الله الرحمن الرحيم

نه شبیه و نه همتا نه جفت و ولد مرا در آتش و مراد را سپاس بسکند آتش بار اندر آب هم از زنده آوردم و ده پدید ز باد و ز آتش خاک زند آب بر آن شخص محمود پاکیزه دین از وضعها کردیکه دیدم از و باید آموخت آئین راه وز و جفت باید هر سر بر سر بایشان مرا راه دید آیت که از ایشان دوزخ آرد جفا	یک و فرد و جبار دمی و مهر توانا مرا در همیشه شناس شعشعت تار و زشتر چشما هم از مرده مرزنده را آفرید ز چرخ و نجوم و سه و آفتاب بر و آفرین باد و زو آفرین همی تا خدا این جهان آفرید همی کشم هدایت و این پاکجا از و گفت باید سخن در بدر از این دیگران مرا نکارت	که جاوید باشد هر دو سرای کین آفرید و مکان گستر به بار آور و شاخ پر مرده را پیر پوست با هم سفید و سیاه در از بید این کار پر ختن همه نکرانش ذلیلند و خاک ز پیغمبران دیگر نه ترست بیاید پدید از از خاص و عام ستوده از و نیست نزد خود ستایند خاک پاک س و می	بنام خداوند هر دو سرای سفید و سیاه جهان آفرید بقدرت کند زنده مرده را سپهر آفریدست و خورشید ماه چرا و کس نداند چنین با حق بستیش حلیه و بیلند پاک محمد رسولست و پیغمبرست سبح محمد علیه السلام بی فرخ او چون گرفتند سر ز سرم بنده اهل بیت نبی از آزار ایشان تو رخ را بجا
شنیدند گفتار من هر کس بسه نام و دوشان گفته ام ز خوبان شکو لب ما هر وی هی کاشتم تخم مرغ و بزره	در بیان سخن من از هر دمی گفته دارم بسی گوهر داستان مستغنی همید و نسی را زنده اگم لنگه اگر چه دلم بود زان با نزه	گویم بدان کنی عقل و رای به نیست و نیست و به بند کشت یکی از زمین و یکی از سپهر بگفتم تو هر چه خود خواستم	سخنمای پیغمبران خدای سخنمای شایان هکادوا بیزم و بیزم و بکین و بهمر ز هر گونه نظمم آراستم

ازان تخم کش در زمین کاشتم هنگام کنون تخم رنج دگانه هر قسم دل از ملک کی قباد برین می سرگرد گریختند و خود دلگشته سیر و گریختن ملال بر آمدن آگاه باز سینه روشنی کش پدید بود نه ز نخست صید شکا بخش گریختن یک راه فرزانگان کنون هم مراد و پشیمان کزان دانستند در غمت پاک چه باشد زخمهای برسانه برین قصه خرم کنون رستی که از گفته رب داد و آفرین بدان کین هزار که زینسان بجز مراد و دست کس را نخواهد ز پیغمبران این خردی که دید از آدم و نوح تا بدین روزگار چه بود و نه چون بود هیچکدامشان ازان دانستند نیامی بر خوانند همه از حال یعقوب و فزندان حکایات این داستان بسخت چه خوانی می قصه ساخته اگر خوانده ملک آیات را خرد باید این داستان نخست	زبان را دول را کرده داشتم که آمد سفیدی بجای سیاه همان تخت کاوش بر باد زمن خود که بکلی پسندد و خود هم از پیر کاوش هم از پیر گستند از غام از جان به نه پیوستنی کش بریدن بود چرا غویش را در گمان نگفتم نه رفتن بآیین دیوانگان در گیسوم جرمه راه را و بیان فرستی خود گفتن حقیقت پیغمبران صلیم السلام شب روز زانندیشه پرداد که در وی نیامد کم و کاستی خبر مید مراد و داد و آفرین ایا هر کوی هر آنچه اندر سوت از دهمان زمین خیره ماند جز او کس بین منزلت کیست که او بود پیغمبر کردگار چه آغاز بود و چه انجامشان که ز دیده بر رخشان خوانند وزان سختی و رنج و دلبند او سخنهای جان پرور و دوست بدانیش آنرا چه پردخته بخوان تا بدانی حکایات آغاز داستان سبب نزول سوره یوسف	نگویم کنون نامهای مریخ دلم سیر گشت از فریدون گرد ندانم چه خواهد بداین جز غنا که یک نیمه از عمر خود کم نفهم ز دست دگیتی بدزدید شک زمانی عیشت از فراز باغ گمان من این بود که تن با کنون چاره باید ممتنع سرا راه داور نه بر تافتم نگویم در درستان ملک ز پیغمبران گفته باید سخن گویم کنون کی داستان که نبود سخن دلکش و در بار خدا این زهر رسول آفرید فزون تر نشد کسین بین آسمان ز پیغمبران تا بهفت آسمان همه هر یکی را چه بر سر گشت پیغمبر یکایک فرو خوانده بود ز طبیعتی وستی و بند و کشای پیغمبر ز پاستانی که خوانند عجب نیست که گوشت این سخن بیای قصه از قول داور خوان سر سر همه قصه یوسف است آغاز داستان سبب نزول سوره یوسف	سخن را ز گفتارند هم فروغ مرا دان چه توخت خفا که بد نیکو خسر و جنگ افرا سیاه جهانی پیر از نام ستر هم نفهم بجایش پرانده کاوش شک سرا بخاست بر جادارغ باید زارغ آمد اینجا فراز دل از کار گیتی چه در حق که کم شد من عمر و غم با فقر دلم سیر شد آستان ملک دو صدان نیز توخت ملک که جز هستی شان نه بود هیچ ولیکن نه از گفته پاستان بجز گفتنی تا توانا خدای مرا و از پیغمبران هرگز ندید این بزرگی کس اندر جهان نبودش از او آشکار و نهان فداک بدو یک شان گشت همه برداش بر نایند و بود که دیدند پیغمبران خدای چنان پر غم و تلنگار تا که قول خدایت ستر این که بیزیر و آن مرد بسیار از قول جهان داد و پیوست چو بر خوانده باشد بدان
--	--	---	---

کنون ای فرزند دانشمند	یکی سومی من کن بل پیش	را غار بشو که چون بید	کتابین سوره آمد و دارب
ششیدم که گفتار دانشوران	خود پروران و سخن گستران	تک یک روز پیغمبر بطمی	بدا اندر سرای علی دعی
نشت شش بزرگ سید همه	بنی و عظمی و دیگر فاطمه	حسین حسن آن دو فرزند	یک جای که در کنار رسول
بروشان بی بودی ای فاطمه	بیدارشان شادمانه علی	کر ایشان هم یافت گام	قرار دل و زرش کام دل
هم اندر زمان جبریل از خدا	بیامد پیغمبر پاک رای	زیروان رسائی اول سلام	پس آنکه چنین داد ویرایم
که گوید می خالق و دهن	که شادی کنون او حسین	برایشان چنین نامه شد مکالم	که بعد از تو مینشد غلام
حسین را به فخر تبریز سر	حسن را که زهر باره جگر	پیغمبر جبریل چون این	بارید بجا ده بر سینه
جبریل هم در زمان کین جفا	که خواب نمودن پس از عدا	مرا این هر دو آرام باز ترم	دست که خوابم رسیدن لم
به دلگشت جبریل که زشت	که بستند تا حشر درشت	پیغمبر چنین گفت کین	که شان من شفیع غیبان
بجای من این میوفانی	بدینگونه میان ما بشکنند	ندارد شرم از خدا و من	بخون حسین و بخل حسن
پسینم و او جبریل فرخ جفا	پیغمبر تازی شرف یاب	که از هست این کار فدا	غزین طرفه ترش نیست کا
را و لا یعقوب فرخ اثر	بهانا تو نشینده این خبر	که با یوسفان باکی از آن	چه جور و چه ظلم آوردند پیش
اگر از برادر است ساروت	عجب نیست که فعل است جفا	گفت این پس بدول مصطفی	نگار بدش این سوره فی بها
مکرم آورد و بودای طبع حکیم	سوی مصطفی علیه و کرم	مکرم تر ازین قصه نامیدم	نگوش سر مردم از این
زمن گذشته که کین جفا	بدان شخص محمود و خفا	که تا قصه بر تو خوانم بغز	که روشن شود و دل روشن
مکرم تر ازین قصه ای دیگر	سخنهای این از گهر پاک تر	بدان وحی که زماز دیک	با نظیر عظیم و کلام درست
سنة الموعظة			
که از کار سبب ایشان غافل	همواره بود دست باشد خدا	اندان کس آغاز و انجام داد	چنان هست بعد از حکالم
بدان ای پسر نه فرزند	درد و آدم و آدمی آفرید	مکرمای خرم و نه زین سخن	تیراس از رسولان داد و ک
ازان پس که کرد ایچماز	مکرم بازوان تا چه بایه	با جماع است که بد پیشا	صد و بست یار و چار و
که هر یک سومی استی آمد	که جمله رسولان مرسل بند	وزان پنج بود و دنازی	رسولان فرخ پی و تبیب
ازان سی و سیزده آمد	بزرگ یزدان گرامی	از ایشان کبی بود یعقوب	بینی جهان را ز بد و سنگ
همه دست بود و دنازی	برایم که بود و دین رایل	روایت ز کعب بنین که	وزایشان چنین قصه که
که هر یک از دست پاک خلیل	که اندر وفا ایزد و راست	پسر و دوش اسحاق پاک	یکی بود و در شل خدای
که چون روزگار بر آید	دشمن وی آمد دران	نخستین پسرش اسحاق	بدا زاده یعقوب فرخ نزا

بنیان درون بود و دود او	فروزنده بد شخص محمود او	بتهمانه بد چون نادر زاد
دو فرزند بود هر دو بهم	بنا دیکجا و با هم شکم	بعیضا شد اسحاق فرزانه
ولیکن چو زانده هر دو پسر	گستهبودند از یکدگر	گرفته بدش پانی عیضا بد
چنین بود و ملوک آن هر دو	ازین دستان آگند مردان	کشادند چشم دل و چشم سر
نه بد رای و آئین هر دو بهم	بسی شان افتاد بد از دین	بروانگی هر کس اورا ستود
برو زهرو بر پیر یعقوب دشت	همه سیرت و صورت خوب دشت	صد باشد آنرا که باشد جد
چنان آن که سحاق فرخ نشان	بعیضا برش بود دل مهر بان	در سال و سنیکی اندیش بود
همی خوست تا پای باشد بند	بود پاکت پیغمبر راجد	پیر از مهر یعقوب بد بیگان
همین یکی از هر دو بی غواستی	روان را به روی اگرستی	که آنرا که بد حاجتی از آنکه
شدی زوجه بر عادت پسند	بسی گاوشی بسی گوسفند	یکی خوان زمین هر دو ختی
هر دو بجای که آن جایگاه	پرستش گوی بود بهر آنکه	پیغمبر شدی شاد و روشن گاه
بران جا کان ساخته خوان بد	کجا نام آن کارفرمان بد	زهر گوشت آفرین و شیا
بر پاکیزه روان فیروزگر	که در تن روان آفرید خوش	فرزاد کشیدی دل و دستان
تغی که ای کردگار جهان	تو آگاهی از آشکار و نهان	که وانی همه سیر نهان
آئین نیکی بد که کام وی	روان کن این سیر انجام بد	که از آسمان آتشی آمدی
خداوند خوان سخت فرستاد	اساس طرباش محکم شد	هم از بهر قربان هم از آفرین
بعیضا چنین گفت سحاق نیز	که در دعوتی ساز بس تا نیز	نهد تلخ پیغمبری بر سرت
تو با و از بابت که بهتر شوی	خدای جهان را پیغمبری	یکی از دی امور خوان کند
شادگاه دار از آن دستان	بسک خواند یعقوب را درین	بدین کار مرغوشتن را بس
که بابت برادرت را خواندش	نمودش ز دل شفقت نهش	بران تا کنم آن سرین دراز
بروز و تر خوان قربان بد	بهره و آن زمان شوند زود بد	نمادم رشخاش پیر و ختم
بیای پیغمبر کن آفرین	مرا بخور از جهان آفرین	سیندی ندانده ای از سیاه
زعیمات نشناسد بیکدوی	بیاید که آفرین خسدای	ترا خواهد از هر کسی جبری
مگر بشنود این زود و اگر	نبوت رسد مژ را ز پدر	نیاید ازین پس غم و دود
تو باشی رسول خدای جهان	بماند ترانام تا جاودان	دلش لاجرم گشت با کجاست

روان پدرزان سخن گفتند که بد حکم کرده خدای جهان نباشد بجز کردبای خدای دلش قصه خویش بر تو کشد که دارد در رنج آسایش خدا را رسول آفرین دعا میگوید قربان پذیرفته بجا آمد آنچه ندانست جست که یعقوب را گل برآمد ز خار نمودم بر انسان که سرم بخوان دلش گفت انداز کار او رواشد همه کار باز آیم که یعقوب فرزانه شد پیش مرگشت کار از برادرش چنان بود و گفت عیسا سیار و دل خوشترین بین مرا و تناسبت و پرده راه بخواهم زردان پروردگار دلش شاد و زودت فراوان همی گفت هماره و با هر کسی تسخر و برادر یعقوب دام ازان خوب نیز نگفت فسون که عیسا یکی مرد بد و سنگ تدقیق جان پاک و روان علم برون راند خون دل از تنم	بنزد پدر شد سخن کرد یاد بدان باز شناخت این را زان تو تو ای من و خواهم آید که این بنده تو که قربان نما بپیغمبری دارار ز نبش هماندریزوان زبان روا چون آفرین و دعا گفته شد نبوت بر و شد زردان بود این عیسا زانکه ز کار بد و گفت ای باب و دشمن چو اسحاق بشنید گفت از چرا شغل کار تو که شدیم ز قهرش با گاه و صغیر است پدر را چنین گفت کای نیکی پدر چون بدان درجه بگفت بعیسا چنین گفت کای جان چنین کرد حکم یزدان پناه یکی آفرینما کنم بے شمار سپاست بود و فرمان بدو میگوید کین دشتی انوی ولیکن چه معلوم او شد نام به بنیم که سپهری چون کند دل پاک وی بود و چه بود زعیسا همی پاک دارد و دل چو مادر شنید این سخن از پدر	نمودن بر انسان که فرمود بود شنید آن سخن گفتن خوبا در بر سر از او آفرین بود چنان خوشتر آفرین آفرین روا کن تو حاجات پنهان سر انجام فرخنده کن کارشان بدان شد همه کار یعقوب ازان خوان یعقوب را شاد بخورند باقی و باز آمدند شناخید سومی پدر سخت شد بس بر جایون کند و ز کار برفتی و این خوان نهاد دگر برآمد و زنت مرادش بن زمن نیکی و نیک سخن بود درین ساعت او شغل پرده نار از روی جلدی بدو چهره که هست آفرینده جان پاک همی دارد بند و رنگ ل بزر و دل و زهر و گسترده کام شد آن مرد باز و زهر و رنگ ز برای پدر پاسبان کنم خوش برکش دل دوست همی شد زودش زودش توی چنین گفت کای مادر نیکنام کز دست کاری بجای آورم	بشد خوان قربان بیکد ازو زعیسا ندانست یعقوب را که یعقوب فرخ پیس بود بشد زود و حقایق و کرد آفرین آلی به نیکی چه کار دوی بماند و وشادی بگفتشان روا کرد هر حاجتی که بخواست فرود آمد آتش کی برده خود فریزدان دارنده فرم شد بیارست آن خوان فست نهاد بیا آفرین کن مگر کرد کار بد و گفت ای ویرانه جان چو عیسا شنید از پدر این سخن بجای من او پیشدستی نمود که من خوان خود را کنون ستانم بدانست کان بد حکم خدا که این نیست بی حکم زردان کنون ای پسر زین شو و نگدل که دارد ز شایان تراشاکا بگرد آفرین هم پنهان گفت که من تا بجایست فرخ پدر بگیرم بر سرش را ز تن همی یافت یعقوب زود آگهی سر انجام یعقوب شد زود دام چه سازم چه تدبیر و رای آورم
---	--	--	---

زینا یعقوب چندان گشت سفر کن ز کفشان بفرخته فال مرا و راه را و ترشش خواهر نشد از دوی نوش بود و ز کاف ز کفشان بامید گمان شد به بخت نزدیک فرخته فال دوی سر و آرد دیدش بل فراوان گفتار بنوختش بش نه بروی چه بنوشتن نبودش ز هیچ پرستی نهاد بر آمد برین دستان بخت سر انجام وحی آمد از او گداز به جبرئیل آمد از آسمان بین است پس ای رسول کیم همی گویدت هر ما هست به غیر بخت نسیم اختیار نه بخت کنون گاه زن کرد که خواهم دادنت فرزند چند جو حیرل پیغام یزدان بداد به چشم و بر روی خاک میزد پذیرفتش از دوا گستر سپاس به بین تافضای احد جهان دو آفراده دست و دلازم داد ولیکن که نو بهاران باغ کیک بود زان هر دو لبیا بنام	که گفتی می چشم او جان گشت سوی شام نزد یک فرخته فال چو او در جهانیت کس مرم در انجام شود دولت پادار روان شدن یعقوب بسوی شام نزد خال در انتر و بخت یار و هال بخت چو خوشید و دیلند بر خوش شدن جای گشتش نه دفتر نشان داد از دوی زن خود ایزد نهادش بد لکوندا آمدن وحی نزد یک یعقوب و شام بفرزانه یعقوب و الا کمر به پیغام روزی و غیب دان بشارت پذیر از عیلم و حکیم بر گاه ما باز پیوسته شود نامه نام تو آشکار کنون آمد این حکم برگزیده همه پاک شایسته و دیلند برفتن سوی چرخ پر بر کشاد سروش بنزد جهان آفرین بجان شد سپاس و ارق شتار چو بد رانده یعقوب در زمان کران هر دو دختر جهان نام داشت دو جان دروان و چشم و چاه چو سر دروان بد چو ماه نام	سر انجام گفتش که ای جانم بر لانی نیک پی شو یک تراگر ببیند بیگانه خال گفت این و یعقوب دل پر زرد هر اگر دره چون شد اندر زن خوش آمد دیدار یعقوب بخت همی داشت محو فرزند خویش دل بهوش هر دو بد و دلازد بانسان همی بود پر پیزگار شنیدم ز دانی پاکیزه رسانید و اسلام از خدای که نامت سر ایل فرخ نهاد تراگر بیدیم و دادیم نام زیوید تو هر که پیدا شود یکی چاره و رومی پیوند کن که ایشان زبان و دل رشتان چو روح الایمن گفت یعقوب ز جان آفرین خداوند کرد وزان پس بفرمان گمان کرد چنان ان کران لانی نیک دو پیرایه حور و رشک پری دو نامید و زهره و دو فرشته یکی حور چهره که چرخ کبود	نباید ترا بد ز سران نام همی باش نزدیک دانید ز روی تو گزیده هر روز فال بسک مادر خویش بود و کرد رو شام برداشت آن بخت بدیدار روی خال شد شاد بدگشت نرم چو شایان بخت نه کم زو نشان و آینه پیش که از خواهر بار سازاده بود نبودش بجز دین و پر پیزگار زمانی گشتش در گونه حال نخستین آن بوی از خدای سپهر آفرین و ستاره نمای از دیر تو این نام فرخته و باد ازین پس به بیت همه گوزن کار پسندیده خدمت باشد بفرمان ماهش خرسند کن همی تا بخت زنده و دستان بسک سی بناد و تیره حک که آغاز و انجام او بند کرد دش را بنزد کردن افتاد کرد که یعقوب را بود شایسته خال دو سر دروان و بت آفری خرومند و نادول و بخت خواه از دیار سارینا درده بود
---	--	--	---

دگر بود در ارجیل روشن روی رخ مژغونی یکی مایه دشت بر رفتار و گفتار و بالا و تن ولیکن دلش را بنودی نهر شدش جان دل هر دو جو با بد و گفت خاش که فرمات ولیکن بخت تگری نه سیال اگر گو سفندست و گر کار و نر شبانان بودند همه بر پست بگرد آیدت مال و بنگاه و نر تو دانی که نبود مگر زالمی چو بنشید یعقوب گفتا خال همان چاره پاکش بداند چنان شما ششمان ششمار گله بیشتر روز و شب زانگاه و عاگردون و خوشن از انگاه ز تائید یعقوب پر پیروز گاه بنرسند یعقوب فرخ سیر بدست کان درج پیوست چه از گو سپند و چه پست بگردند هر ده میش را شمار بدست آمدش هم گله هم نه چو دیدش بان پاک جان خوش چو پیوسته شد نعمت مال او ولیکن بین تا چه میرفت	کز دغو تبر کس نه بود جهان که خورشید را از پی سایه و آ بهار چمن بود و سوسن که آن ستن و خنجرت یاسر زبان و دلش مهر گو پای او تن و جان جیل و من گات که بسته باید بفرخنده خال گر استر و باستور و شتر ز دل باشد اگر بنایت که فرزنده گرد و تراز و نخت هر که گو کند زن بدست تهر وزان و شان فرخ شال پذیرفت یعقوب فرخ نشان بدانست بنغیبه یکده همیشه است ایزد مرا و را گاه مکوی و افزونی و شش روی بفرزد و هر یک بس با چاه بیامد چو شش سال هفتم بهر که قسم سپیدان اندر دست چه از استران و چه از گاو و هانا افزون بدزدنجه هزار فرزان شش کار چون تقاضای زن کرد از خال خوش بدوداد و خنجر شال او جیل کردن خال با یعقوب علیه السلام در دوان	شنیدم که ر جیل گله که زاد از او رنگ او سایه بر دست نبودی ز یعقوب بر گانه بلی کاوش باز امر خدی چو در بان او آتش خنجرت تو او لی تری از دگر کس بر پذیری زن هر چه دارم گله ز ده بچه یک پیوسته تر است بسالی دوره چون بزیگله چو آمد ترا این مکوی بی بی تنی دست را کار او را و ن نگمدار در دل و دستان لیم شبانان همه خوند و نوشتم شبانای همه کرد و روز و شبان نیامد یعقوب جزا فرین همی آمد افزونی اندر گله بدانسان فرایند و بخت بزدیک خال آمد او دمال بسک به یعقوب فرخنده او ز هر ده یکده و یعقوب را دل خال یعقوب جان شاد برآمد بر گوشه نام او چو در دل همان مهربانی نمود یکی نفر هممانی آغاز کرد چو بازی نمود و چسان مهر و نخت	ملک داده بودش هر حسن داد نسب کردی و چو دی ماه و همی دید و دیدار وی هر زمان که از هر زن چاره انداز و نر مرا و از خال هایدن بخت مرا و از خواهر و بر و نر ز دل شان نداری زانی پای بدان تا شود بر گماهی تو را نباشی تو از قسم ایشان یله توانی شدن از زمان که خدا دلش سال به تنگ و مخوف و پذیرفت هم در زمان قافله شدانگه دلش این کدام کلام خوش آن گله کشج او و شبان جزا بیز و پرستی و جزا و دین بدانسان که گشتی شمارش لیم برون رفت انداز و دهر ل فرماند زان مال بید خال ز هر چه اندران بهشت لاش نر کز و دید آن نعمت خوب که یعقوب فرزند از دگر گشت رواشد هر کس که نام او زبان تا زمان مردوی مخوف در غمی در جهان باز کرد چو بازی نمود و چسان مهر و نخت
--	--	--	---

بهر گونۀ دیو و پری ز ننگار سر آن مهربان فتنه و نوا بر مهربان شد گردان سپهر سیکشت روی نشیب و فراز به انسان که باشد در او کشتیر وصال لطیف و غنای بهار اثر باشد شمع دیو از چراغ برش پزلیهای دیش سحر زودیدار رخسار روی بر خور هر تن نوریزدان بر دانه که گفتی همی ز آسمان شتاب زهر چرلیاش بنشان پیش درین داستان دل در آستی ابر مریوس فراوان نمود سوی خال فرخ چو در و خور فراوان زهر در و خور مرا حکمت آن یاقین گفت چو جان دول شهر را رخت بدان گل کنی شادمانه دم پذیرفتم از تو گل و لپ زهر نه بدگل بدست من ای نیکو آب و فغانم از دل بشوی چه دیدی که کردی در مهربان شنید این غنمای همچون شکر حق مقرران خست و خوار	که او را بر زبور شاموار مشاط شد آست آن کادار بچه چنان گشت لبها که مهر چنین تا در آید شب تیره با در سخت بامهربان فتنه خور همی یافت از روی دیش کلام غم در جمله پربهار تر باغ دلش پر ز رحیل زش و فرا که خسار رحیل را بگرد نگارین بهاری از ویافته ندانست اندازد حسن یافت گر رحیل را خوش است از غافل شوم باز پرسم که ای تراستی هزاران لطف کرد و گرفت پس از جمله آمد بغیر ننگ چو بسیار روی را نایش نمود بهر سم کنون از تو را زلفت دل من بدان گل سحر سخت پذیرفتی از من که بدی کلم چو شب تیره شد گفتیم گل بگیر چو شب روز شد که چشم نگاه چه سخن است خیال با کجی که لبها نه پذیرد هیچ درد فتر و یعقوب چون لایمی پرنهر بدان کرده ام دو مین دشت	مشاط به لبها فتنه و گفت نگو ز میارای آن شمع و ننگ چو ساری که حنسن غیزایش به تنماش در جمله شناخته سوی خال شد مر دیا کز توت عشیده در آغوش همین تن گو عادت نبود اندران روزگار همی بر گل سوزده بوسه داد نگم که در یعقوب دل پز مهر قد و قامت آن پریزاده تو وزان بیکر خزان دیو می آن کلم چون کرد و باز ز بیار و بدین خال من جفتی بوسید صدره رخ ماهروی بدان بیکسان دلش مهربان بدان خال فرخ پی از بهار هیاون بدیدار تو خال من بست و در دست از بهار بدان گل من این نخل کاشتم که بدیدنش بدمر او خور ز شادی تو گفتی همی بشکفم که دانه کم من چون شد شکر چرا از تو تغیر و تبدیل بود یقینم که ز نمار خور و نه بدو گفت کای مایه دین داد	و یعقوب دانه کس از زلفت بهر گونۀ دیو و پری ز ننگ همی را که ز دیو یار آیدش چو کار و پیش پیر افتر بر اندین دامادی و شوی من همه شب همی بدیدار درون ولیکن نه بدیدش همی چهر یار همه شب همی بود یعقوب شاد یکایک چو بنود و خورشید چهر رخ خوب لبهای آزاده و بر خود ماند یعقوب زان ننگ بوی ولیکن هم از شکفت آمدش بدل گفت کین نیست بی مکتی چو شد خراستن بهار چو سحر بدان تا گرفت و دلش بگلان نشست و نیایشگری کرد چند چنین گفت کای مهربان آن بهستی گلے داشت ابدار کشا دم زبان گل ز تو خاتم ندادی کلم کاب دای بر زهر همه شب همی داشتیم در کفم که در دست من بود دست بهار مرا از تو یون مرسیل بود تو بی مکت این کار کرده نه بشنیدید و بر چشم دی بوسه داد
--	---	--	--

بجز تو ندانم کس این کار نغز رسانده نیکو میا تو سز شود کردگر باشد از خال رس بفرزند کمتر چنین پای هست که ای مایه و رزق ز فرزند دل مر او را تو نماز و درده ام بجای آورم تمت و کام تو که خدمت کنی هفت سال در دورن یا، نیکو بود ستگاه مرا و ترا گوش داری کن که داری تو خود دیگران و تنگاه بخندید همچون بنور و زباغ بفرمان و را تو ای نیک خال که دارد و بچه برتش خال چند هر آن بچه را کش و چند خال که آن برتن تو نشان تو است زن و گل را پاک در پیش کرد زیزدان پرستی نیا سو و بچ از و خواستی دستگاه و تون که کردی آغاز و انجام خویش بزداند هر بار بچه هزار همیدون شتر است یا شتر سخنهای یعقوب را ندان پاک که آنرا که هست زیزدان گرفت سوی خال باز آمدن نیکند	چنین گفت یعقوب پاکیزه مغز که دوست ازین پیش کنی کنی یکی نیکوئی هست مانده بجا بفرزند متر شدمشیت چنین داد پاسخ پیغمبر خال ز رحیل گفتار گسترده ام بنرم ز رحیل من نام تو همی بسته باید بر دس که چون پیش ای درم پیش خواه گرایز و بدین توبه باری کند ولیکن بدین توبه ده یک خواه برافروخت از غری چون غن به بندم بجهت نیایش سال بلی گزیناید یکم گو سپند پس آنکه چنین گفت کاهی خال ترا و دم آن بچ آن تو است بیام همان گاه دانه مرد بهر سو که بودش نهاد و سپهر بدان دوشی شاد جان روان از و دوشی لاجرم کام خویش که آنسال هرگز سفند می دبا که هر بچه کا مدزگا و و ز فر شبانان از آن خیره اندن پا نه بفرزند یعقوب آن بر شکست چون سال زان گویند بدو تا	بفرزند نیست این راسحت ازین خوشتر کنم بدست کار ابر تا که تاج بخت داده روا باشد ازین با هم راه فرخون زین که هست گرامی شوم گر دم ز پیمان و از راه خویش بهر و بنام نشان تو است بفرمان من یکدل و ز نهایی می ده شود آنچه داری کنون تست بیکان رنج و سخت کشید ندانم بجز داگر سال ما چو گفتار خال بدین شنید شدم راضی و شاد گشتم بین نخواهم ز تو آنچه مردوست من دهه بزم من ای خال آن اگر بود و خواهد صدیک بود پسندید یعقوب پر میر کار باسانی و رنج هر سو چید بدمی پیش او گاه و بیگ پای امید از جهان سکو او دشتی قضای خداوند زانگونه بود همه خال خال و همه انگیز همیدون ز پشت ماندن در بهره شتر در روی زمین باید کشیدن همی و در رنج	گفتم قوی از کرد و سخت از آدم درون تا بدین تنگاه میدون و قدرت را من داده بخوشید اگر یافتم و تنگاه بر و نیز باید که نامی شوم گر تمیخ پس باشد چو پیش بفریم از تو آن تو است ولیکن تو نیز ای پسندیده انان تا شود و تنگاه است فرزند بدان تو بیکچند ز خست رسید کز اندازد بیرون شود مال بهر منم یعقوب و دین یکدل بدو گفت کاهی مایه داد و بگویم همان ناتوان تن هر آن بچ کش تن بود ز نشان بچشم تنه کان خود اندک بود ببستند عهد و پیمان کاه همیشه گله از کران می چید دلش گاه و بیگاه بد با خدا ز دل یاد او بچ گذشتی برنگونه یکسال خست نمود همی بچه چون بچگان پلنگ همه خال شان بد ز سر تا بر بهر پیش یعقوب با داد و دین که داده خواهد نه اندون گنج
--	---	--	--

مراد انمود انچه داد او را داد ز نو زنگان بهره اسانست چنین گفت کای بای سرش چون با تو کردم به کیش تو اکنون مرا عفو کن این سخن مرا تیغ دعوی بدان ناک بدو گفت کای خال انشینه من امید بر دم سوی کردگار کنون من بدافیه کی خوشتر ستایش نهی کرد یعقوب را همیشه است مهر و دوزن را چون همیکه دوسته شکر خدای بدان ای خرمند دانش نه که شان در جهان پوشش ای که خرمند لبیا چنان کم ستود که بدشوهرش مرغان بیتاس زبس مرغانی زن خوب روی بزن کرد یعقوبش اندر زن سبک مر پشمار خود را برود ازان چار زن اینز و دوش گوناگون روئیل و شمعون دگر ز زلفان و دوزن چون شیر بود زرجیل یوسف کرین سپهر همیدون که بدو خستیت بنام مژده آوردن جبریل علیہ السلام نزد رجیل از تو که شدن یوسف علیہ السلام	که چون داد و ستود چربیا داد کز نیلنای کی بچه بی خالست همین بنام شد چو تو آدمی نبود آن شب این از این صدای که آن زان سر نیک بود و تین کز نیلنای کی بچه بی خالست همیشه فردنی زودا دار خواه که بر زود ندیدم هر کار و بار شد مرا غمی ای خال پاکیزه مرآن پر بها گوهر خوب را که پیش چو دل بود دانش جان بخشیدن رجیل و لبیا کنیز کان خود بها و زلیخا به یعقوب علیہ السلام نام پرستار هر یک را یک پرستار رجیل آزاده بود نخنه شب ز مهرش و پاس بدادش پرستار خود را بشوید به پیوندی شاگوشش را بهید به یعقوب فرخ سپرد ده و دو سپرداد و یک شکر خرمند لاسه چرخ عصر یکه جاد دیگر او شیر بود ز نفست نیکو ترا زوی بچهر همین در رجیل فرخنده نام چنین گفت یعقوب فرخ نهاد شنیدم که لانی خداوند را ترا پیش یزدان بزرگست جا مرا شمر ساری فردان فرود کم پیش هر یک که سال زاد چو یعقوب فرزانه اینما شنید توده یک من خواستی لاجرم از داند که خواستم زین رس دل خال از گفت وی شاگوش بدان شرطش سال دیگر کند بهر دوی بود خرم و دشمن پرستار لبیا فرخ گهر برافرا زرجیل پاکیزه گشت زبس کردش مهر و خاستی بها که از شورش آگاه بود همرند لبیا می پاکیزه جان توفیق یزدان رسول خدا ز لبیا مراد را پسرداوش یودا و لبستا خود او چو ز لبیا دوزن زنده مراد بود دگر ابن یامین امین پدر باساط مصروف غذا نامشان	که ای خال او را تو خود هم داد به یوسف یعقوب دست و پا خوشا آنکه او پر کشد پاکیزه همه یزدان درین کار ندرت جهاندار او را زهر تو داد دل خال فرخ نشان را نه نیا در گفتار تو پیش و کم مراد او یزدان ز باقی هم تو گفتی که بخت استاگوش همی گشت یعقوب مدکوه دست ز شغل گدگشت بیغم و دلش آزاده بد کام او را بجای همه مراد و خواهر بچندان بود شنیدم که زلفان بدان بزم به یعقوب آد آن پشمار خویش تن جان سر مردا خواستی و یکمخت میلش بران با بود چو آن دیدش از خواهر مهران همی بود بر چار زن کتخای بدیسان دل و دومان کدش ز با لون آزاده و خوب و همرند لقال فرزانه بود کرد و مرغان تر ز بود شمس روا بد زمرگون گون کاشان
--	--	---

که دشمنان جان چهل را شود شادمان دین و دنیا رسانید هم تنبیت هم سلام زدام همه فکر آزاد باش بدشادمان باش دل بکش بدان جن زبیب بدان اوج نور	بجزده فرستاد جبریل را بنده رسد هدیه در پای تو زیقوت بغیر یک نام زیوسف باخرم و شاد باش در مجموع حسنست سزای پای چو ایزد یعقوب داد آن کس	که راجل آزاد و برگشت بار ز خوبی و چشیش پر دایم بسک جبریل آمد از بادش گدای و بزه بغیر پاک دین که هرگز نبیند چنان آدمی در صد گاه گشت و بدیش داد	شنیدم که یزدان را آزاد کا بگویش که ما دیه ساختم در چون شد از نام یوسف چنین گفتش از قول جان آفرین که دادیم چیزی ترا در روزی از آن شاد کامی باین داد
که تارک همه بر سر و مهر بود که اندر تنش روح خندان کند کار گاری هر دو سر که او شمس بود یکران آخر تسبیح و تکبیل و ذکر بیان سرشت بدندان خود اندر گشت	که تارک همه بر سر و مهر بود که اندر تنش روح خندان هر انکوشا سد پاس خدا و را دوست و دشمن از دیگران همی پروریدش چو بغیر بیزدان همی شد مودت	چو یعقوب دیگر نمیداد بخوشید بروی رخ را گلان شدی نقش را بجان خوشنار چو شاه و مایون تاج و تخت همه آروی مهری خورد و همی خواند بر یوسف پاک دین	بهر منت کشور بروی ز سر چو ویرا بدیدی زمان تازان کشادی ز بازو بشکر و پاس پدر شادمان به بغیر سخت دل و هوش هر کاروی کرد شب روز تو حید جان آفرین
ز جان در دوش فرو نداشت در آغوش بودیش یادگار بوی بسته بر مهر فرزند خویش که در هفت کشور پدیدار بود همه حسن با یکدم آفرید جهان از کران تا کران نور یافت	ز جان در دوش فرو نداشت در آغوش بودیش یادگار از دیم ساعت بودش قرار همیشه دل با در خوب گشت یکی صورت از نور داد او جهانان که کرد اینچنین از پای	دران پارسائی شود باد زیوسف نمیشد که دوست خود او را نگهارد و می پس که چون او نه بیند کس و نشو نخل بود از و قرصه آفتاب بیوسف سپردش علیه السلام	که پیغمبری باشد و پارسا بجز آفریننده دادگر ز بیم هتوارش نبود و کس بخاصه که فرزند یوسف بود ز حسن بنیات نور تاب از آن یکدم رخ و انگام
که داند که دما از خون شد بسا شرم کردوی و می داشت چو شد خفت راجل فرخ سیر دل و جان دی هر دو بر داشت همیشه پیاسش نگه داشت ندیده همی آنگهان در روزی	که داند که دما از خون شد بسا شرم کردوی و می داشت از دیم ساعت بودش قرار همیشه دل با در خوب گشت یکی صورت از نور داد او جهانان که کرد اینچنین از پای	که هر وی گشتی و لش مهربان صفت یعقوب با رحیل و بودن او در شام و از آنجا به کنعان آمدن چنین تا برآمد به هفت سال اگر نه نشسته اگر به پای بران گوته چندانش فرزندم	مرا در اندیدی کس نام جهان پری گرد و دیده بگماشتی شنیدم که یعقوب والا گم همی بود و شام نزدیک حال زمانی نه بگوته به با خدای که او و شکم داد و پیوند هم

چو ایل کان مادر روزگار بدان مهر یعقوب چندان فرزند شب روزاز دیده گنداشتی چو با او بسر برد و باز پستی که بر نیز بخت و باو ننگه بخشود دی خال دانش بنا ولیکن ز حکم خدا سہ کریم چنان دان کہ رحیل مہربان	نہ بد خو تر زویت اندر کنار مہر سامان او بیخ نتوان نمود زہر کس گرامی تر شد دشتی بخشود کی کام و آرام دل یکی سوی کنگار بہ پهای گاہ	دل پاک یعقوب دانش بیان ز دیگر زنان دوست تر شدت یکی آنکہ دل دادہ مبارک فشر زیزوان پایش سید زنان بفرمان یزدان رسول خدا	چو زادش مرین یوسف کنعان چو جان و دل چشم و سر و دست دگر آنکہ بدما در یوسفش بمعقوب فرخ رسول زمان بنہ برگرفت و پر دخت جا
از دین یامیق ہمزاد خواست چو رحیل زادر و زادن گرفت بسکند خہرش ہم جویش خاند نشان دیش مہر دل اندر کنار پس از دیدہ بہر دوزخ ساز مراطل مگذشت باید ہی کہ فرزند آید یکے دیگر گفت این و بارید خون گنگ	ولیکن بہ یزدان انی دوست بہست ہم در زمان انی زہر دیک تر جایکانشانند ہو سید آن دی چون نوبہا یارید باران حسرت زرد کہ جان از تن من برآید کی شود روشن از وی و دگر	کہ معلوم وی تا بدان گاہ بود مہر شید عمر شہنشاہ شگاہ ز پیش بہر خواند فرزند را از ان پس بہر دگر گفتش مہر بنالید گفت آہ در دوینغ بآستنی شاد بودم نخست در یغا کہ ناخورد و شیر تمام	مکنان فرخندہ پیورہ راہ برہ دیک شغلش اندک عظیم گران دشت باران زن چو وزان راز جان پرور آگاہ ہمان کہ فرو رفتہ خواب کوہ مرآن یوسف پاک و بلند را بچہرہ وی از مہر نہاد چہر
بناخن رخ و روی سخن گرفت چہ فال بہست این کہ گوئی کہ آسان بود بار نہادنت چنین داد رحیل سیکین جہا مہر من ردد خواہم بہت پس مرا در جہان جز تو میوہ نیست سرزدان و دنیای منی بدان شیر کہ دارم خوردہ ایم	چو ابر بہاری گشتن گرفت غم و درد خواہر چہ جوی ہی ہایون و فرخ بود زادت بہلہ می بر مہر و فرہنگ آب تو مر یوسف را بفرما درس بجای تو ام بیخ و لب نیست تو مر یوسف را بجای منی بصحت کہ بایکد گر کردہ ایم	چو یلیا ز رحیل اینباشیند خواہر چنین گفت کاشی شام گو این سخنامزن فال بد ز دروت ربائی و دگر دگار مرا این نہ در داز پی زادت بہنار یزدانش دادم تو ہم از دام و ہم با ہم ہزادہ ایم	کہ خواہد بشدن ماہ عمر مخ دل بود خرم امید و رست جدامند خواہد ز آغوش نام بشورید جامہ بہ تن بردید نظیر تو نا بودہ زیر سپہر مجد و دمان رامہ سال بفرزند فرخ سہر انجام کاہ کہ این در دتہار جان راست
بہر دوزخ و دنیای منی بدان شیر کہ دارم خوردہ ایم من اورا سپردم تو بیا دگار	بصحت کہ بایکد گر کردہ ایم بہر من و یاد من گوش دار	کہ یا وہ مکن مہر یوسف ز دل بگفت این شد روزاد مسرت	ز چشم ز دل بچہ مرین ہل چہ چید زان در دتہا سخت

از و این یامین بسختی بزداد چنان شد دلش غم و درود بنده پاک گرفت و منزل گرفت مرا نگ این نشان بدست که داند که لیسای سکیکن چو کرد ز سر سوی بهشت از تن بید چو کردم زنده مری خوش کن بسال از تو بسیار سن بهتر بیا یوسف خوش را گوش دل مگردی تو یک خطا و رار را بدان نو و یعقوب بنک به سیا نیا یکسو فرو بسته پاک به شتر سرش تا مازد و بکلا بست این غم و درد و گداز بجای پدر رفت و نگه نداد چهلن جای بگماه بود و گداز نه بابش بگمانده بود و نه فرستاد یعقوب نا خواسته ز یعقوب چون کار او خوشید همانا که کسالت بگذشت و نه ولیکن مهر و زبر خواهرش یکی خواهرش بود پاکیزه شیش	ولیکن می لغز و در جازا باد تو گفتی کسی از نقش دل بکند غم و سوگ رحیل در دل گرفت ولیکن امیدم سوی ایست در تعزیت رحیل بنا خد و ال از دور خ پر کشید که ز نهار با من خورد و خنین چرا پیش رفتی تو ای خواهر مدارش بهیچ آدمی استوار عشون باز ماند است از تو جدا همی یخت از دیدگان خون نماند سزشته بخون دل دیده خاک یعقوب گفت ازین پس نال خونم جایگه سوی کنان نشاند بر و بوم کنان بدو گشت شاد همی شد که کو زیسته یله جهان خورده بودند و زنده بکام بدو پیکران نعمت و خورسته زدانش هوا خوا و یعقوب شد همی بر رخ بخت شان لغز غریب نده بودی دل اندر بر کش از مادر و از پدر و زویش	ازان در یعقوب بخت شد هران منزل شوم کان بخت همی ماند سیل همی گفت آه همی بود که بخت زار و درم همی گفتن خواهر مهر بان چرا مر من خوا بگذشتی برین رای خوش شدی که یوسف دمی از تو نگرفت همی گفت زینسان از دیده خون زنان و گرا پرستند گان بیک هفته بودند چندین گداز که او سوی اینو خواند شتر چو دارنده داد و از فرمود و بخت زمین های آن بوم پست فزاد شنیدم ز گویند و نیک ناه بسته بود عیصای فرخ بجای چنان کردش از خواسته و زنگ چو یعقوب فایغ شد از کار یوسف دل مهران غل شد غریبان بودند آنی و زان سبک خواهر خوشش از آنجا	بیمار بسیار پیوسته شد مرا و را چنان در و و تا رسید غرفا نیست این بس سیاه و تبا دل روی او جای نم بود و دل غمیش خون کرد از دماغ و مرا خوشتر از زبان هوشی دل دل ازین بیکار برداشتی تو باز ای تا پیشتر من روم نخواهد که کس جز تو برگرددش چو سیل بهاری همی زد بر من خوشان چه ازاده چه بد گمان غریبان و از زبان شیرین بود همش جای خوش گشت چشم غم به کنعان شاید یعقوب زدود به یعقوب خوش خرم و تازده باز که یعقوب چون شد برانجا بکام ولیکن نبود آخرش نکاشی که گشتش ز دل و شنیدم یله بهر اندر آسخت آزار او تمامی شده ما پیش همی شیر داد همیکه در یعقوب رادل بدایع نزدیک تر جایگاهش نشاند
سپردن یعقوب علیه السلام یوسف علیه السلام را بنحو مهر خویش			
بیا و در پس یوسفش را بباد نگهدار کین یاد گار نیست بدان خواهر پاک فرخ نداد امید من و غم گار نیست سپردم بدست تو ای کردگار رخ بخت رخشده دار و دمی	بدو گفت خواهر پس کز کردگار ندایم به و زنده دار و دمی		

دل ما و خوشتر نیست ز مهرش همیشه آتش است رخش برنگشت دل پر پیچ ز شیون مگر لحظه سر بر کند همه مهرش بجا آوری چنین تخته را بیکس نیست بیکس سندان کنانش اند بوسیدش آن چهره عکس نیاید خود اندر کردن کار چه چیز است جان ازان دار چو شایان بخت و بخت جوان که کی ساعت از دیده گذشت دل و دانش از دست گذشت مبادت هنر یاد و فریاد همی خوابم گوش گفتار او فرستش مرا ز دامن زینهار بجان دولش جز نیست بود که فرزند ز گشته خواهد بود که از چار چو پستش چاره بود	بنامند مد دل هیچ کس ز جان دل دی گرامی ترا ولیکن نیاساید از نو ده هیچ مگر این زمان نوحه کمتر کند تو او را کنون بر چون کار که این مرمر تخته ایز دست چو بر خواهر اندر زمانه بخواند گرفتش در آغوش فرزند او غسی را که یوسف بود در کنار نگه چون آن چشم جان او بدو شاد شد همچو تن باران دو سال تمامی می داشتش مگر هر کس در و دیده بگاشتی بخواهر فرستاد و پیغام گفت همی جویدم چشم و دیدار او کنون که بودی ز منم دار که بیهو یوسف شکبش بود دل هیچ مادر نماند بجای	سفرش تو تر رسالت همیداروش خواهر ما را نماد بهر کس در استوار همی دارش از بهر عقوبت سیاسید از خون دل نختن تن و جان گرفتار او کن پرستنده رت جان فزون بدو داد تا میسر دوسرا که می اختر داد و در چون سپهر که برین گرامی تر ست از دوا نشانم آن چراغ دل دیدن تو از انداز مهر بانی برون بفرزد چندان کین و جمال گران دید بر تو او و بخت چراغ دل و دیده دو مان بروزم شکبش بشو بخت دل خویش را کار دشوار بشیرینش برچو فرزند بود	همایون تر از چهره ی فاخت بخواهر سپهر دست خواهر او همیداروش و روشنه کنار تو پندیر از یوسف خوش بخت چو با یوسفش نبود و بختن دل و دیده در کار او کن رسولت ملین سل پاکین ز شادی چنان که گوئی عکس چنین گفت دی بابر و زهر بجان تو نعمت نیست آن گفت ملین شد تا بهرگاه خوش همیشه شاد و انجان فزون دل افروز یوسف دران برده پدر از رومند و می گشت بخت دو سال است شمع جان روشن ازین پیش بی وی سرانجام چونخواهر یارم برادر شنید که یوسف دراموش و دلبنده زن مهربان چاره نیست چنان دان که در تخته انبیا مرا در اسکینه شنیدیم نام چه دیباگو هر چه از سیم و زر در جمع کرده پس روزگار چو در پیش شان کار از آردی خفیه اندندی بر اعدا خویش
وصفت سکینه			
که بد شکل او بچو صندق شمع ز پیغیران مانده بد چنیز چه غلغله و چه طلیسان و صفا همایونی بد و بر همه انبیا بمهر اندرون پیش لشکر او مرا از بسبب یاد بگذاشتند	کیه آتیه بد سل ما بها جانی نام شنیدم از خفا تا انگشتری در و گوهر هر مانده ز پیغیران یادگار همایون سکینه بکار آمدی چو بودی روزه سکینه پیش	که بد شکل او بچو صندق شمع ز پیغیران مانده بد چنیز چه غلغله و چه طلیسان و صفا همایونی بد و بر همه انبیا بمهر اندرون پیش لشکر او مرا از بسبب یاد بگذاشتند	که بد شکل او بچو صندق شمع ز پیغیران مانده بد چنیز چه غلغله و چه طلیسان و صفا همایونی بد و بر همه انبیا بمهر اندرون پیش لشکر او مرا از بسبب یاد بگذاشتند

که او بود همواره دین دار تر	بکار خدا سب گشت ار تر	بدان ای خردمند با شوکت	که عادت چنان بردارن دگر
که هر که دزدی شدی شرم	خیانت بودی بزر خرم	نه زندانش بروی نه بندگش	که فرسوده گرد و رانش
بلی آن بدی مرد را گوشتال	که چون بنده کردی پیش مال	بجست پستی بیان دگر	نبودی بجز خندش تیغ کار
شبی عمر یوسف چاره ساز	ندان شب بزرگویند فراز	دگر بود ز اسحاق مانی دگر	چنان چو پز و نه اندک
کیانی کی بخت چشیده کمر	بیاقوت و پیروزه و دور و	بیاورد آنرا آمد نمان	بیا لیلین یوسف چرخ همان
ز شب دمی گیتی همه قهر گون	دل چشم یوسف بخوابد	بجسدی زن پاکبخت	کیانی کمر بر میان بر بست
چو گذشت نعل شبای سوزان	فروزنده نبود چو از فراز	بیا بد پیام آوری همچو باد	بزرگ آن مایه دین و داد
بد گفت یعقوب که بدی می	که چشم رخ دوست جویدی	بیا و دیا و مرا که دوست	مرا دیده و جان فروزنده دوست
پیام برادر چو بشنید باز	پرستنده دین زن چاره ساز	برآوردش از دل کی باک	چو چسپد نختی زندانش بدو
بر یوسف آمد درم روخت	دلش همچو از باو شاخ درخت	بد گفت ای روشن جان من	به روز روی تو در زمان من
پدر از نشت باز خواهد می	قرار از دل من بجا می	اگر چه مرا و زو اثر دانی شود	ز دستم دل و صبر هر دو شود
بیادیت رفتن بزر و پدر	ز فرمان او نیست روی	کنون باش تا جامه پاک	پوشانمت ای هایون سپر
بیا و بر پس جامه شاهوار	که ممکن نبود اندران روزگار	بردن کردارتن بساک پیر	پدید آمد آن خسروانی پیر
برهنه شد اندام او سبزه	پدید آمد آن گیتی افروز بر	چو عهده کردیش اندر میان	فروزنده چون اختر آسمان
دلش با نیانت گری بار شد	بکار چنین رشت دیدار شد	شدش لازم کنون که پیر	بفران بری گشت من بشنود
نیاید جدائی زن ز دوست	که حکم خیانت برود شدت	همی گفت زیگوند عهده	شد آگاه ازین انسان هر
خبر سوسو یعقوب شد در زمان	بیا بد بر خواهر مهران	ندانم که این استاق چنان	بزرگویند سپر چون شدت
چنین داد پخش خواهر کهن	ندانم که چون کرد یوسف هیچ	کرد پیش میان بسته	ندانم بی جمل این کار کس
یوسف پیر سید فرخنده و پا	که چون سگ این حکم کردی شای	پدر را چنین گفت فرخ سپر	که من پیش ازین هم نذر خیر
ندیدم سگینه ندارم نشان	که بسته نیمه بر میان	اگر نیز دستم نکرد دست کار	گنجه بر میان نیست آشکار
اگر نیز ازین کار اگر نیم	ز حکم خیانت منزله نیم	بر عهده بیا بد بدن چند گاه	پرستنده یکدل و نیک خوا
توای با بن زری و با من بیا	دل مرا بدیدار خود در کشا	که سخت آرزوی تو دارم	دل خود ز عمر تو چون کس
بها فروخت یعقوب نشان گلکار	جو سید فرزند چشم دردی	همی بود یعقوب کی گفته شد	ز دیدار یوسف همی داد داد
پس از هفته سوسو بیگانه شد	ز وودش چهره چون گاه	دو سال تمام اندران صبر کرد	دل پاک او داروی صبر کرد
دو سال و گر عهده آرام یافت	ز دیدار یوسف دلش گام یافت	چو دو سال بگذشت نین	نه بد دل یعقوب همدانسان

بیست چنان از نو دیند بود هم که کنون را در این نیت دل آمد سر و تن گشتن گرفت ناباشد دست و پایش بود پس آن جامه شاهوار آورد و گشت بگرفت و شد نرم نرم بفرنگ داد و گشت آن سرور یکی گیتی آرامی کشور فرو دل و موش جان سوداوار پایسز چنان چهره باب بود دانش پادشاه پیوسته بود همه مهر داد پادشاه بر پیر پادشاهان بد به مهر پیر همه روزش از چشم گذشتی بدینسان همی داشتش چندان	که گویی گرفتار صد بند بود سرشته شادیم و ده بدست دزد و موش و ترس گشت گرفت بر اندام او دست نرماند بر آن سر و پیرین فرو گسترید بزرگ یک یعقوب در پاشی شرم سپردش به یعقوب فرزند با مرا در پراگند و شمع می رود عانی و رشک بسیار کرد دانش در تن از غمی بشکفتد فرو را ز گیتی برو بسته بود که جزوی نه بد مهر باشد پسرشادمان هم مهر پیر بش در کنار و برش داشتی تا مید و تو فنی حکم آید	فرستاد نزدیک خواهر بنام چو در گوش خواهر شنید گنگو بناچار حیرت و کرد آنگام خود اندام او پاک چون سیر بمهر و درون تخت آتش فروخت بر و آن فروزنده خوشید پدر سومی یوسف کو بنگرید گر نقش در آغوش و پیچید که از وی چنین جوی را دود آغوش باب اندر آورد دست دش بر پدر مهر بانی فرو پدر داشت اندر جهان باز بیکجای پیوسته شد مهرشان بر دوش بی مونس و عکس شب و ز جانش و شاداکا	که حکم خیانت برو شد تمام همی برویدش از این بر بش تشهر و موی فروزند ولیکن زن از مهر خست نمود بزیباندش عود کا فروخت که گیتی بد و داشت ایست سی سر و خوشیت باند نه بهریک هزارش فروختش که گیتی بد و موش دل را دود ز شادی برو خوشیت را بست که او را پدر بود مادر نبود نه پدر چهره مرد را بیکس فروزنده از یکدیگر چهرشان بش برو بست و جفت یار دانش را همه شاداکامی تمام
---	--	---	---

وصفت پیران و رسیدن ریح و سختی بایشان

در اخبار راوی روایت کند سبب های سختی و پایشان تخت آدم خان پیران و گر بود یعقوب پاکیزه دل از آن رو که او بر گمان گشت شینه ست هر یک مرز آسب	بچال شرح حکایت کند پدید است هر یک اخبارشان که بودند از نسل او دیگران که پیوسته گریست تا سالها دانش و قافق کو بنگرید آتش دست هر یک بر تن آسب	که پیغمبران را جد امیر کی دو بود و ند پیغمبر که در کار دو صد سال پیوسته گریه بود آتش کور آمد چندان در کار که بر بی چل سال جدا شکبار زبان نه جان رانده خواهر سخن	رید است تیار و در داند که بدشان فراوان گشتند چو ابر بهار اشک بارند بود که بد سال و سه باغ و درخت شب و روز یعقوب بر گمان که گشتند و گشتن و گشتن
--	--	--	---

قربانی کردن یعقوب علیه السلام

شنیدم که یعقوب کان مکرم مرا در ایکی کا و با چس بود	چو بخیر است افتاد در بحر غم هنوزش بچه خورد و پاسبود	یک کار پیش آمدش در غم یکی روز یعقوب را دل بخواست	کز آن کار بد دارد و آسب وز طبع بر ایکی خورد و بخواست
---	--	---	---

مرآن گاه بجه برای دشت نه بجاگ از کای یعقوب هیچ هر وقت اگر ز تنگ کرده که سویی تو تیار خواهر رسید از آن خشت پیغام دادل فرود چه اندیشه خواهر گرایندم که هر غم که باشد تو انم کشید همی گفتش این بادل اندون فراق جهان خوابا و دوش همی خواست عذر از جهان تغفار شبی دید روشن خواب بگرد آمدندی میوسف درش بدیدان تب خواب و دیدار بل گفت خوابی این تن نه بیوسف آگاه از پیش دم نه بد جان شیرینش از دنی کف گمانش چنان که گزیناوی ازین روی بدخواه یوسف نه بدیشان خودا گاهی از کای بیا بجز جان آفرین دادی ازان بشیرت کین سید سکو دفا داده بدمر براسیم را صفاد او فرزند یعقوب را هر لگه که خوابی بدیدی کسی	مرآن بره رایش کاوش دگر نه نکروی بر انسان هیچ هانا کس را بیا زرده نه اندک که بسیار خواهر رسید نه بهوش دل نماند ناخبر بیتیار باید همه دید نم تو انم همه درد تیار دید نه اگر ز کلم خدای جهان ز دیدار آن رحمت جان شیر همیکه بودی مدام آفرین	اگر چه زبانش نه بجا کارگر عم اندر زمان جبرئیل از خدا یکه قصد درگاه دادا کن گفت این واز و بدنه شایان همی گفت پیوسته باخوشستن ایا کاش هر غم که پیش آمد دران یک غم دل نماند بجا که او را خودان درد خواهر برآمد برین داستان گنجینه همی بود همواره در انتظار	خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام ز جمله یک اندر آو میخفت فراوان خوابید و نالیدار بدین خواب کچن بگذشت با گرامی همیشه است او را پدر دل دزد برادر بر و سال دما برایشان اندر مدول بر سر همه رمی کشتن همی ساختند خبرشان نه بدکوشود با دشما شوند آل یعقوب ندگشتر بهر خاصه پیغمبر اختیار بوستی فرخ ره قرب داد بیوسف نکوئی و تعبیر خواب به تعبیر آن هر چه گفتی خشت	ولش داشت آنچه شستن خبر بیامد پیوسته برهناس بسیجین عذر بسیار کن جنانمید و یعقوب رادل گیر که گوید چه خواهر رسیدن زنا بدین روی یوسف بگری ازین غم بر ایم زهر دوسرا خودان پنج و تیار خواهر کشید همی بود یوسف فرخ میزند که برگ و رختش غم آرد بار گوده گرگ با کین خشم و شتاب ورادر بود و دیگر سختی ازان خواب واز و نه ناچار نمان دشت از خالق یعقوب باز پریا و دینار و دوز و گمر همه تنگ بروی به بجاگاه دگا بدیشان و بدخواسته سیم وز همه چاره مرش اندختند یکه بر کشد سویی کیوان گاه پیوسته بسیار ناک درش یکی چیز دست پرور و کار در قربت خویش بروی کشا بدین علم در بود تو شل صواب بودی بر انسان که گفتی دشت
--	--	--	---	---

شبی خفته ب یوسف چو بزم بخواهی نمود آنک خواب آفرید نماد سر پیش وی بر زمین چو بر نیز بیدار شد در زمان چه بودست که زنیسان بلزید کنوان بیکانم که خوابم هست ولیکن بگویم تا یاری ده تو همید بخت آن خواب را داشت تو فتنی حق که بهرت خوش مرا سجد کردند سرتا بسیر و شادی بخش چون گل تافت پرسید و گفت ای یار یون پر ولیکن بشر طری که با یکس و اگر با گفت ای گرامی بسیر که بر تو یکی کید ساز بخت بکینه بیانما به بندن پاک پدر سپنجین گفت تعبیر خواب که هرگز زده پیش خشت تو پاک جهاندار یزدان کند داوی شود نقش بر تو کیسر تمام بر بیم و اساق روشن رود همین گفت تعبیر خواب بغز نما حوال او و زرا خوان او	و ز خوش آن کار دیده پر مخل و آتش باد و آب آفرید ز تقدیر حکم جهان آفرین بر و خواند نام خامی جهان همانا که خواب دیگر دیده که مذاق بدان خوابهای بزا که که سر برشت آفتاب چنین تکل آسمان گفت روانم خواب اندرون پرود ز تقدیر جان پروردادگر سپاد و نشاطش بماند زده ز تعبیر آن باز گویم بسیر بگفتن نباشد زرادستر حاضر کن ازین خواب گفتن بگفتار هر من شود بخت نخو چند چاره بامی پاک که آگاه باشی از این جان باین خدیت بوسیم خاک و در بر سر آن جهان سروی و بر اهل بیت من ای نیکنان کز ایشان که بود و کا جهان ازین شاد شد یوسف پاک که بودند جمیده جان او	شیدم که آن شب شقی بود کزین اختران یازده بر سپهر چو آن دیده ب یوسف همین یوسف چنین گفت کانی گفتا چنین گفت یوسف بفرخ پر یکی خواب دیدم من ای شهید بناید شب گفت خواب چنین پس انکه یعقوب فرزا گفت که این اختران ده بر سپهر چو آن خواب دیده یکا گفت دل یوسف از تعبیر خواب پدر گفت تعبیر آن خواب گو نخواهم که از گوهر آرم بدین ده بهاد که داری من اگر همسران تو این بشوند پذیرفت یوسف ز فرزانها که آن یازده اختران چنین تو باشی یکی شاه فیسه و زگر بیا موزست علم تعبیر خواب بدانسان که بودند آبی تو بیایی تو این دستگا و عظیم شگفتا که این قصه یوسف نشاست بسیار مرهنده را	و ز شنده مدیسه البدر ایامه تا بان و ز شنده مهر بلزید و از خواب بخت چه آمد دولت از حکم ندای که آن خوابهاست بر سپهر عمر هرگز ندیده که در بار که خورشید باشد بر زمین که ای بهمن یار و فرنگت ایامه تا بان و ز شنده مهر پدر گفت با کام و آرامخت همیشه است پرسیدنش را چرا بگوید کنون هم تابا تو کسی بشنود این بروی من بگوئی تو این خوابی پاک ترا هر دو از شکش شمع نه که در دل نگه از دانید چرا نماد پیش تو خ بر زمین رسانی ابا قرص خورشید دریناب گرد دولت کا سنا که پیش از تو کردند اچھا تو عمر هست ایزد تو عیم و حکیم ندانند جزا که گس اخصت و رازست گفتار گویند را
---	---	---	---

بیان کردن خواب یوسف علیه السلام نزد اسباط

یکی سوی تحقیق یزدان کرد	فرمان خواب بر شد جهانگر	برون شد پیش پرچمچو باد	ازان خواب دیده بر شمشاد
-------------------------	-------------------------	------------------------	-------------------------

دوی در دل دی نگمیدراز نبایت کردن خلاف پدر سخن تا گفتی بود چون گهر نبینی که مرغی که گویشود چو یوسف بگستر دراز رفت بهره برادر سبک باز گفت بناید که ناگه شود بادشاه که این تنگ دمی با کشید بران مهرش آفرینده داد اگر بود این یوسف خوبتر وگر نه همه زیر و نشن کشیم کلمه سوسی ما زین نکوتر کند همی گفت برین فریغ بر سخن سر انجام چون گفته بد بگری شفاعت کشیش برستان بید بدان تا یکی سوختن بیم اگر ان کند سوسی او و سخن	سبک شد بنزدیک شمعون فرار گذاخت پیشانی آرد بر چو گفتی شد از خاک و غوار مر آزاد دل شاه چو باشد مزان خواب را نرود شمعون دل هر یکی گشت با کیخست یکی بر کشد سوسی کیوان کلاه شکوهی خود را باید دید بر یوسف و این باین نماد بناید از و دیگر این گفتگوی ز کفان بدیگر زمین نگنیم چنین یاده از و دیگر نشنود اندر ز کردن برادران	خلاف پدر کرد و خا بنیفت پیشانی آید ز گفتار و بس چنین گفت موبد بدان مرد هفت چاره با تا بدست آرد حسد بر شمعون کشیدند بیکجای با هم گفتن پاک شود خسرو باز فرمان هم شکفت از پشت پایمی همه سال این مرد و می تر ز یوسف بگشتن بر برین زمان که چون از میان رفت یوسف پس از وی شویم اگر دگر صالح اندر ز کردن برادران در قصه یوسف	بنزدیک شمعون یکایک گفت پیشانی نگردد ز ناگفته کس که مرغ را هم خوشی نکوست پس آنگه بنزدان نگمادش هر آن شمع آفاق و نور بهر غوباید که سازیم ویران پاک زمانه ستاند با مان هم که مهرش بدو سخت آید می زاده و تن ایشان اگر می تر کشیش شاه ای بی خاک اندر سوسی آنگه ز وی فریغ بر فران این نامر جهان رفیع آنگه شان یکی کین یوسف بنزدیک یعقوب گیریم راه زمانی در قشایش آزاد کن ببازی و لهو و خوشی دم زیم به یعقوب گویم گر گش بخورد
---	---	---	--

درخواست نمودن برادران از پدر برودن یوسف را به سحر

دگر در زودعه برفتند پاک سایش گرفتند از آغاز کار پس آنگاه گفتند شایان بهر بدان ای باین فرخ پدر خدایش چنان خوب و آفرید چو فردا فلک تاج بر سر نهاد زمانی که بر گو سپندان شویم	نه سر جای پوشش نه جای بدان فرخی بنده کردگار گمادی معرمان باب فرخ پدر سپهر و فاقا سبب هنر که مهرش دل جلد عالم گزید چنان از تور دشمنانی دید ز باین دل و خندان شویم	نشسته نزدیک شفق پدر بخوانند چندان بر و آفرین زیشت تو پیوسته ما را نرود که فریاد فلک بر بساط ز می همه تن بر تن مردانده ایم چو را تو با ما بصحرای فرست بهار است گیتی پر از رنگ و بو	سخن را سبک برگرفتند سر که شد خیر و پیغمبر پاک دین دل ما بروی و برای توشاد چو یوسف نباشد و گزاردی بفرمان و درش سر افکنده ایم که صحرای کنون جنت اکبر است بگماید یارسته دشت رو به
--	--	---	--

توان چید گلهما بخوار دارا	به گلزار ماندگس نه بار	بدریا نهفته همه خاک و سنگ	زین باجو دیبای پرواز کرد
باز گری جمله بارش شوم	همه تن به تن گوش بارش شوم	باز می و نه و در طرب و دمن	باید زمانه تفرج کند
دانش وی بجایار ایشان	علیه السلام با اسباط	محا کار کردن یعقوب	په چون ز اسباط زینسان
دانش سخت از انعامت پیروز	دگر که در خواب خود دید	گدایا با زمان تازان	نوگفتی همی بدوش لگان
هنوزش و دماند با بی شوم	یکی کو دست این صغیر و بزر	که از دیده نگذرم اورا چنین	چنین دوشان پس جواجین
نمانم بل هر یکی چون شوم	اشا چون سر دشت بیرون	هنا که بروی شود نه زش	نماندن خوشی و شادمان
ز هم گسلا ندتن و پس بزر	همی ترسد مدول که گشت	که غلبه عید از برش یکبار	همه داد و تیمار من هست از ان
کجا وارد نگاه گفتار سود	شمارا چو یکم که آن کار بود	وز انوش زهر بلابل بود	شاز به تنهایی غافل بود
تن و جان تازان گمدا را	شمارا ای جهان یار داد	نار و دین ای و چشم	ایامن نگوید و بگوینج
درواز گفتند هر دو پسر	جواب گفتن اسباط یعقوب	جواب گفتن اسباط	چو بشنید اسباط گفت پدر
نار و دین مرو زاری در	یکی که دست سبک از گدایان	بنا به چنین دوشان کرد	که ای مهربان باب فرخ نما
روانما زنی پاک بستره	تا امید شد ان اسباط	تا امید شد ان اسباط	چه بود دست ما که مرده ایم
سر سر رفت از پیش او	چو که از پیش او	گشت اندر و از دوا	چو بچ نشید گفت ارشان
چه رای و چه راه با اند	چه نهنگ افسوس گری	به بین تازان و دوشان	ز پیش پدر چون برون آمد
که شمع روان بود یعقوب	فریقین برادران یوسف	فریقین برادران یوسف	بخواند نمر یوسف خوب را
دام آرزو مند و دی تو	دل هر یکی مرغ می تو	تو تازه هموار ایمان	بگفتند با راحت جان ما
گل مهربانی زانی بوی	کسی ای برادر دل از بوی	نوگوئی که با ما برادر	کم و بیش با ما تو یار نه
نور ز و بکاران چید شد	برین در و دشت لبش	زمانی بهر سوی بازی کنم	بیایا هم سوی دشتی رویم
پس اهانک بخیزد آن کنم	بگیریم تخم بر بیان	به تخم را چه افسون بود	بهی که تخم چه چون بود
برین داد هر دو ترایا	شاه که ترا شاد باز آید	تو با شری بدان هم سرو بار	به روز بازی بود کار ما
سندهای ایشان بدل گفت	سخن گفتن یوسف	سخن گفتن یوسف	ول یوسف از دو کی بر رفت
که چون با نیم او تن دست	برین از دوان پدر او	مرا ویز و مزاد هم که بران	بریشان چنین گفت کای بهتر
شوم من برین آرزو باز	گرا و نشد و بچ گفتان	گوید ای پائل ارشان	باید که باوی همین داستان
اگر شان غمی بود و نه شند	ز گفتار پاک بزم شد	دست شمار و دسپاردم	بخوابش نخواهم که بگذارد
درخواست کردن برادران یوسف را و نیز درخواستن یوسف که با آنها بسیر صحرا رود			

دگر روز شکیبگیر پیش پدر یک امر روز یوسف با داد و بخش چو ایشان توانه چنین ساختند بان آرد و نیز بر پای حیات شوم شادمانی و بازی کنم بگل گفت یارب چه خوابان همه روز باشد دل اندر گمان بنازار و دودل شکسته شود رضا داد و هر حکم گمان خیر مر آن شمع جان را یک پیش فرا دو پیش یکی ابر شد سیل بار دست موی بازی گرانیدی دینقا که یعقوب فرخ سیر	سراسر بخدمت نهادم سر که با ما باید فرستاد و نش زهر گونه گفتن در انداختند بخوابش ز یعقوب فرزند تو گل شامی از باغ دولت خرم تو یوسف سوختی و خوابیدن که او را چه پیش آید از آسمان از و کام گفتی که شکسته شود ولیکن بل در شکسته غریب بپوسید و اندر کنارش نشانند که دریای خون کرد از روی کنار ببازی ترا دل کشاید همی ز تیار یک روزه بجز پسر	ز یوسف سخن برگزفتند بلند ببیند در و دشت خرم شود همایون سیر یوسف نیکخواه چنین گفت کای شمع میخیزد ز یوسف چو شنید بالین نخر اگر سوی دشتش فرستیم یک اگر آرزو در دشتش بشانم زمانی در اندیشه با بود مرد گوای همیاد روشن و دشت بسر دشت تنگ در برگرفت بدو گفت چشم و چراغ ای پدر پدرت شایگان یک بند درم ز تیار در و دشت فراق پسر	دش را می بزادان پند کرد همه دیزه فرزند و یاران من نورزد و دم محمد جز مرا و بزنهار یزدان و سونگ چند نه باریست سنگین چیزی دست مرا خسته باشد رای و رضا بدانگونه خواهد که باز آید دیزین پیش سنگ رای آوردیم نیاید بوزن این نصیبت بکا روان رای دار اندیشه پاک همه باشند یکدل و مهربان به شانه زدن موی و لبها	زبان را روان که بر گفتگوی که در مهر یوسف و لکمه است دگر آنکه تنهای او اندکست نمایدش او را پیاده بر راه یک امر و زفر نامه را و شوید عهد کردن اسباط با یعقوب علیه السلام کزین هر چه گفتی بجای آید ترا ای پسندیده کردگار سباش از پی او تو اندوهناک بسوگند ما بسته شد عثمان بپوشید آن جامه فرزند را	زینب که یوسف فرخ سیر پشتن پیمان و سوگند خور بیاریم بازش تو متدبرست که با ما یک شاخ و از یک دست بزرگ یعقوب فرخ نهاد بیاورد پس جامه پاک تر
---	---	---	---	---	---

بسی خور و اینا بیاورد مرد پس آنگاه بر خواند رویل چنین گفت کین زینهار چو یوسف چنان دید بر جایگاه که سپرده با هم جهان آفرین نه گم گفت یوسف حایت وین یکایک دوست برودنند بصیحت هر فرست میختند یوسف میگردان تل نگار زمانی بدان تل همی بزد پای بایفختست دیده بر راه که آرد ز او سخت بد فال بود کنون قصه یوسف معرمان بهر دوز و پراز مانع باز ز پشتش گفند بر روی کجا برو هر کی گفت کای برفت مگر دیده همچو ما گم زن سپید بر روی تابنده روز دل گم او در زمان سر شده بعد اجمعی تا رفتنش بر راه نه بد رفته تا نیم راه کله نیز یک رویل سبک دوی نه پایم در دست نه دل بجا چه دیدید یزین مکیس و یزین که بر من چنین کینه در کشیدند	جهان کوز را پرازد آب کرد که او بود مهر سر ایل را اسیر من و یاد گار بست دل معرمان درفش گشت خداوند بهشت آسمان برین گم بر روی قصا کرده بد گارش گفته و گفتار گداشته میگرد و بر چهره یوسف نگاه همی دید تا نیم فرسنگ راه سراسیمه از بخت شورید را گم آید شبگاه نور شید راه قصه یوسف گم برادران و صحرا می برده با وی چو کز بیا نشنای موس پاک جان بگفتارهای خوش و دلوان زبانها بوی بر کشیدند چونیکاتر می دید از آسمان گمان کام دل رفت آن روز فنا داند و آتش روح سوز رخ سرخ او در زمان رشید بازد که زمان پایو شد بنا گم پایش همی گشت پرا بله زاری گردن یوسف علیه السلام نزد رویل فنا ده دل و دل گشت بجا و افتادمان این وقت نیل همه شرم تان پاک نبوده ام	سپردش با و لا و کرد آفرین با سپرد رویل بر باد داد سپردم دست توید را بر آتش چو تیاره خواهد رسیدن مرا به کمتر کی بنده او سپرد پذیرفت رویل او را ز باب بدان ساعت اندر که دادند یکی تل بدن گوشه روان چو از چشم یعقوب ش ناپدید پس آمد غریوان به بنگا د همی گشت یعقوب بادل بران بر بین تار و آتش بر تیار دید چنین تاز یعقوب شد ناپدید یکبارگی خیره کردند روی گم بر پشت مابست با جگه چو آن پدر یوسف دلش پاک بدل گفت کا مد زمانم فراز دم اندر کشید و همی رفتند نه زمان عذرونه ساجد دران دم بدو تشنگی کار کرد زخمی بجانم رسیدست کار چه زشتی بجای شما کرده ام خردان تا هست و لقا د	هر یک زن مایه داد و دین به ستانندش دست یونند ز هر دم مراد را نگه دار باش چو تیار باید کشیدن مرا که چون من بیا یکی زود مگر نقش پیش اندرون آتش جهان شمع یعقوب را باز بر افرا تل بر شد آن هوشمند چه دانند که او را چه اندر رسید دلش تشنگی نقش باله از که راز من امر و باشد دراز در آتش گوی چیل سان بود چه جو رجوا و چه آزار دید جهان پر دوشم ایشان و را زد و خواندند و تار زمانی بیاده پیونک بر راه اسیدش جان و ان پاک بناید سخن کرد و دور و راز نه جای سخن بنده جای گز نه جای گریز و نه پای دنگ جهان را به پیش می خواند بدو گفت جانم سوی بس شمار نه شرم هست و نه چاره دل پاک تان را بیا زردم مرا بیکانای بخوابید گشت
---	--	--	--

رسیده بلب جانم از درد و تاب	شده آرد زنده کی قطره آب	بیزدان که یک قطره آب نمید	پس انگه به خنجر جو اجم و مید
چو روئیل شنید ز نو این سخن	تو گفتی گردوش که کی کین	بسک دست بر تو از لیلین دشمن	زوش یک پلانیچه بر خاسته کسم
که از زخم آن مرد بیدار دگر	دو چشمش بر من خواست زگر	چنین گفت کای کو کی تیر و	بگفتار و کردار داند فردر
ز بر چو از من میخواستی آب	بر و آب خواه از من و آفتاب	همه از آل یعقوب بگزیده اند	به پشت زمین هر دو بوسیدند
ترا با هم اکنون بر تیریم سر	بسوزیم بر تور و آن پدر	به نینیم کلکین من و آفتاب	که کرد منجمده ترا گاد و آفتاب
چگونه ز مانندت از دست	چسان میشوی بر جان با شو	ز روئیل چون یو آن غم خورد	شنید آن خنمای بی روی و بر
چنین گفت روئیل برادر را	که ای خرد مردیو بدخواه را	پایر با تو میان بد بینان د	ز بانش بد انسان ترانید واد
ز سوگند خودی نه چنان	گوایتن خویش بزدان گفت	بهم بر روی پند و چمان آب	برون برده سز راه حواب
پیاده می تازیم همچو سگ	به تن درفش و ده هم سخن و گ	لب از تنگی شش چن شکان	شکله گرسنه دل چراز ترس و آب
یکه ای برادر زیزدان تیر	ز یادش دادار گسسان تیر	بخون من بیلند دل بند	که این نسبت نزد خود و لپند
مرا گر کنی سب گناه بلامک	چو پدرش بری ز دیزدان پاک	پدر را چه گوئی بر پیش خدای	چو دعوی کند با تو آن یکاک
به پشامی بر من که در مانده ام	ز درگاه نیک اختر مانده ام	غریبم اسیر و زنده و ذلیل	ندارم سویی شکسته دلیل
و گردل بر کم تعیین کرده	بلکم بدین نیت آورده	بیک شربت آیم بفریادرس	همه از تشنگی رفته خواهی نفس
اگر شربت آب سردم دهی	پس انگه کنی جانم از من تنی	بران آب چندان میابی قنای	همه از تشنگی من زبانی عدا
همی گفت این می هستن	چو سیل بهاری بیدار بران	ند و آب و چندان نشنایم واد	همه نتوان گرفتن شمارش میاد
تو گفتی شترش است روئیل	کش از سنگ فولاد و دل	بر اندش بخواری زنده یا کشته	بر و بر جفا کرد از اندازد پیش
از دیو یوسف ایب یکسره برید	دل آرد زنده ز یکا شت و خون	در انداد در دست پایش تن	سرکشش چو خون چهره چون
بد و گفت کای شاخ و فغان	بفریاد من در می زمینار	نوم بخت من چهره فغان	ننگ با ما مرا یافت ست
زمانه یکی آتشی بر فروخت	بدان تشای دیو و دم را بنوش	فرو مانده ام یکس بی پناه	ز ناگه شده روی بختم سیاه
گرفتار شتم بفرمان دیو	گسته زین مهر گیوان خید	همی بینی آئین روئیل پاک	که چون جانه مهر کردت چاک
ز خنم سیه که ز رخسار چشم	مگر نیستت بر من دیگ و خشم	مرا جانه مرگ بر دهنی	بیک شربت آبم خنجر دهنی
تو خود گیر و تنم بیکه برب	را کن روان مرا زین عدا	چو خم خون خنمای یو شمشیر	چو شیر و دم سویی یوسف و یو
میخ بر پلانیچه زوش چا و نیم	همه بهیچ و دمانه مار گنج	بد و گفت کای ناکس شوم و نو	مرا خوردن خون تو هسته نو
که باشی تو ای ناکس تیر و دا	که جید مهر موی تو تا جگاه	بر دهنده خورشید و پیشانی	شود سعدای فلک پیشانی
به خورکشان دیده بود خواب	بگو تا به بختندت امرو ز آب	ز ما خنجر و کار و یابین و بس	بدین هر دو باشیم فریادرس

برآمدن بخواری و کار پیش فرماند پچاره و سرزده وزانندیشه جان از رخ و درو بدگفت کاسی مایه سودی توبه من دل غمشتن نم دوا جو اغردی و مردی کنی می از دلا بربشید لادای بزد سوی آفتابین چه در کشاید همی بنیم تره ووز و دژم خروشان تباست دل شایگان فراموش کردند روی پدر شدم پیش این نه برادران بدان کرد کاری که چرخ آفرید ازین نه برادر بنیم لاک که از تشنگی می شوم جانسپار زبان ز دوش آتش در جگر بسکرت او بر و با آب و است ربو و از میو و اسب جام آب بدان شرم و کین می یوسف است یهودا چو این دید از جانی بیشتر داند نام او را چنان چه کرد است این خود را لک با مزیت با خشم نیز دان سبب نیز من این خون کافر نم بهی خون من بخت باید است	دلش با تیغ جفا کرد پیش شده کام از دپاک دام اند نیز و یک لادای شده دلا بگرد بخشای بر من غریب غمی زهر بر دآب و آزر دم دار بر من خسته دل آبه یکدی می مراد را بشت و دجوب و لکه تو تیار جان خورنه تیار آب سپه کرده بر ما بلا و ستم بخوانند گشتن مرا بیگانه همان عهد و هم گفتگوی پدر بسی لا بکردم نمودم نیاز ستاره نمود و زمین گسترید بمن بر چنین کینه در گشته پاک زهر خدایکدم آیم ببار که دوش بر آمد روی مغز که از در دیوسف دوا گشت که داند که چون کرد بر دوا یکی خوار آنگون بر کشید گر نقش بسکرت نخرست خودش به نجات کرد تنخوا که خواهم کردن سر از تن جدا گجای پای دارم چو آید نوب بدینسان عدوی برادر نمی پس انگر یوسف توان چاره	از و نیز برید یوسف اسید چکان بر رخ ز دوش زنده خور نماده و درخ میشوی برین گسته من کام و آرام دوا چو روئیل شمعون مشکویند هو از تشنگی کارم آید بر بدگفت کاسی نکوش بخت همان داورت خواهر دارم گر قمار در دوا تیار و درو چنین روز بر من سید کرده اند ندام پیشان چه بد کرده اند نیز دوان داور چگون زنده که بخشایش آری بدین کسی بجای باد تو دوران من یهودا چو زاری و لا بید دلش بر باد بد انسان بخت چو شمعون چنان دید بر بخت مرآن آبدان را بعد پاره کرد که از تن سرش را جدائی داد به پیچ و بستید از دوا خوش پس انگر چنین گفت کاسی که هر گس او را بر دوا کشد بدین میوه کار و این دشت اگر مرثا را بخونست رای یهودا چو این داستان لیکو	کز دهم سیر دید روز سپید چو با قوت بر لوح وینارگون نخواستش بروصد نه از آفتاب گشت دوز و تبه گشت غلال یکی سوی یزدان داور گر دل شد کینه غنیده جگر شدا ز باغ عمرت بریده خست ترا هم گهر من زهر و دوسم سر شکم غم سرخ و خشا زد بهانه بخورشید و مه کرده اند ندام کی شان یازدهم کزینان بلا گستر و بی زنده که آخر بفریاد صالم رسی که هر دم باید زن جان من روانش عید از غم و دل کینه تو گفتی بتن آتشش فروخت چو شیر درم گشت چون پست بسی شور و پر فغان و فغان روان را ز بندش مائی داد بقوت گرفت آنچنان در پست ز دوا چنین کار کرد و خورد بر و دوا چنان خشم نیز دان کشد بیایم بخشتر از خدا بخت سوا غم ترسم نمی از دوا میخ نه برادر شد از خشم زرد
--	---	---	--

به تندی بر دوزخ اندر رود تو بمانه برادر بدین دستان بگو این سخن را که گفتی و اگر تو اکنون هم باز خواهی رفت کنون بر نیاید بنگونه کار که این بد نشان برترین است بجز کشتن کنون را دوستی پیود چنین گفت کین داک سیکه کوک بیکه هر سال بابر از آن سنگ بار دانه که هم خون ناشید رانده شاه بر گنجش در آن چاه در پیود او چه خواند این دستان چه چه دید یوسف انکشت پاک چه چه دید آن کوک پاک کین چنان گفت هر دو و باش مسته شد امید از روی تو جهان تیش هر گز من فرو ندانی که با من زمانه چه کرد سنای باب فرخ نه در باز ز دوست تو را خوان من سرور مدارای پدر تا تو باشی مدار در میجا بسوگند غره شد دم هیچکس نه نماند نه نمانی چو دزدی که خونی بود و خور	چه باید ترا این سخن کرد یاد مگردل همی خواهد ت گشت بکاری که بسته ایم جان همه دولت گزینین با تو خواهی گشت سرش کوفت باید کنون بگر هم اکنون هر شوم وصال قوای ساده دل مرد خاخور دلم کی رود دارد از خوش نشاید در این سخن خون پیچ اگر کرده خوابید ویران ملک بیایند کاینجا نیز دیک شاه بچاه اندرون شود و نه بود بودی درون بر گزینند غریبیدن نزاری اندر گرفت کشتا و از رویه گان سپهر	چه باید هر کی گفت کای یاد کرد سخن می شد امروز به دستان بنزدیک ما آمد ویت مبر ازین کار خواهی همی بوی تا انشا بد بر ما کردن آرزو ما هم از کودکی بجمعیت پیوست همین نیکو سر جز با دوستی همی ره بردن سوس کاک که دیدار دارد بایون نال مغا جانکده تان سر سرتاه هم این کشته باشد ز گیتی جدا بنزاری و ناید بر دکن سر شد ندان کرد پاک هم دستان امید از دل خویش بر دپاک بناید و بگشت بر خوشن	زاری کردن یوسف علیه السلام در فراق پدر ز دیدن تو چشم من روشنند جوانی و جانم شد ازین جهان تو پنداری ای باب نیکان دل دوست تا شعله زنی می که خورند سوگند های گران که نشان نیست در دل نهفته درینا مرد دشمن از خانه خا کشیدندش ایشان بخوانی چنان شدند و چنان خاسار
--	--	--	---

سپاس

نمردی را بائی نه امید کس غویو یوسف دگر باره زار کسی کو بمرده فکندش کفن کمن ای برادر خرد بشور تن کو دک خور و عورت بود که فرزند او را چنین بگناه از بچه نشنود شمعون سخن جزا و دیگران هم زنده نشد	نه جزا بدوش هیچ فرادوس بغلطید بر خاک برده دار خوا عفن گیر بر من تو این بین مرای کفن و سیفنگ بگور نرمید که عورت بر بنه بود در افکنده خواهی بر بنه بیا تو گفتی مگر داشت کین من نه به مهران میز بود کسی پدید آمد آن پیکر و رشتش دران خروشد به زمین هم زار بگازنده بر آسمان اتران گمیش بگشتار از دود گردار نه بازی کنم با رفیقان بسی مسوزان بگر من اورا زار نه خواب مرا مشتاق افتاد خدا یا هم بر تو باید پیر کنون کو بمی بین بلا خدا	سبک است شمعون که پیشش چنین گفت نه نمار پیرا بنم عفن کندن از مردم خورده بار مگردان تو ائمن و گردانیم زیزدان و از روی من شرخ دار مگردان بخواری بر تن من طبا نچه بدوش چند دشتا بود سرا بجام پیر منش بر کشید یکی نور شانه ام آن ولکشا بنالید یوسف از ان غوغو چگویم که دانا و مینا تو سئ زانش یکی سگوست سبخت بر ویل بنه مهر نادان پسر خدا یا تو در دل نگندی مرا که یعقوب از ان کور و مگیش نه جز تو خداوند پروردگار نه رویل بنجم می بر کند	برون آرد از ناز دید تو نش بر منش عریان مگردان تنم خدا بلیست و پنج دراز به پیرا منی دار از لرزیم پدر را ازین کار از م دار بجای کفن گیر پیر منش بدین هر دو دست و زبان بزد شد اندام یوسف سلا پیر بر پیوست تاساق عرش هکدا سرش را یکی سویی دادا کرد یگانه خدا س تو انا توئی خدا یا باتش کن شتوخت بدویند و اندر زما بر شمر نه کرد و از سپردن زبانش خطا پس کن من زار و سگین نه پروردگار ست و نه گوشت کنون سرگو غم بچاه فکند
--	--	--	--

و عا و خواستکاری نمودن یوسف علیه السلام بحباب باری عز اسمه

آئی اگر کرد یعقوب سهو چه در آسمان و چه در قعر جا و گر باره بر لایب بیکران جو انردی و مهر عادت نیند سکایه این تخم ناخوب را چرخ غمش خالق دادا کرد که ماند که یوسف ز غم چرخ	سپر دم بر ویل از بهر لعل تو ای زبده داشت مارا بگما زنده دشته جان گذارش با بدین کو دک خور و سگیند ازین غم مسوزید یعقوب را بلوخت و دود غ دور و پیر شماره زرد و دوش خوار کرد	من اکنون سپردم تو شتوخت هیگفت زینسان می شتوخت چنین گفت کای می ترکان زیزدان دارنده یا و آدرا شمارا چه افرونی آید از ان همی سوخت بر سگول سنگ از ان نه برادر بر سگین	آئی تو با شمی نگمد ازین زود و دیده بر چهره دینار گوند مگردید بر محبت کا مکار خرو مندی و مردی گشتو نه از من سبخی برادر برون همس متعن بود و بس خیر بر حمت زبده شان بر سبکین
--	---	---	---

مراود بچنان مانده از چاه باز یهودای فرزانه را دل بست بجان برهان گفت کین سیکه که چون سرگرد و دسر گرد گشت پس آنگاه آب بگدشتن چاکیک رسن فوهند از آن	کشیدند ز دوسر چه فرار وزان شمر چون آتشی بر فروخت بناید ز میدان چنین هر گوی شود اتخوان ریزه اندیش که بر دماغ دش جان تازد باشتاب ببنشد از درین	گفند میخواستند شگون چو شیر درم جشت چون پست گفند بچاه اندر شگون بناید بدین ناخوشی شستن شماره که بود اندرین بچاهش فروشت شگون	بدان شرف چاه یار اندرون گرفتش بکست پست ازان سخت تر کش بریند خون ازین چاه باید ز شستن که گشته باشیده بکین برون کرد آب می بچشم
---	---	---	---

در چاه انداختن برادران یوسف علیه السلام را و بجزیریل حکم حضرت عزت رسید

رسن را بر دهنده روی در سپردن و جان بفران بدان تا بر خمر انداخت چاه که این بنده را اندران قهر آب اندش جایگاه ساز شک برو حله دیوه و شرده بر کزین شرف چاهست باقی در مشرق مغرب رسد آسمی پدگر سپرده برویل خیزر رسانیت آنگه بغرنج پر شوند آنگه این ده برادر ز کار چو روح الامین حکم داد آیت	همی رفت در چاه ماه از فرار امیدش بطن برادران او شود یکبارش خود و گردو با بر سپهر و از آب درش نگاه همه چاه را کن پراز بوشی بگویش که رنج تو آید وزان پس ترا باوشانی که چو تونه بدو آگسترشی ترا زخم و درد و چه آرد پیش اگر بر یکی چه روی تاج زر از دای برای شان شدن	دلش با نگاه خدای جان چو نیمه چاه تاری رسید خدای جهان تی دربار فر بن چاه همچون کن زدوشی گسترش فرخ حرا زشت سه روزت فزون نیست چاه بسترش تو همسر شود ایا بادشاهی که همشوی تو چون خوشیتن با سپری با همان ده برادرت فرازیم ولیکن زابر تو حکمت چند	که داندست آشکار و نهان شنیدم که لاری سن از سوی جزیریل امین وحی کرد کزان متن را شوه ایمنی مقون چو بستان دازدش و گردل نداری زانیدشتنگ جهان از حدیث تو آنگه شود سر دین اراتو آفسر شوی کینست کی نامور بادشا هر آنچه باید ترا آن دیم دران حکما هست بیم و زنده بفران باری بر چه شتافت که این شد از هر چه پیشون تساوه شد از چاه و روشن بر سپرد بسیار بنوا نقش نداشت کواذ کجا شد پدید چو غرق که دارد و علم بر تو مهر چو بجزیریل را شوه و کشتای
--	--	---	---

نگاه داشتن جزیریل یوسف را در چاه

سروش ایمن بر چه رسید امیدش قوی گشته و در دست خزان پاک ترنگ در دم اگر که رویوسف بفرنگ شرم ای چه وید و شکفتش نمود بر پیغام یزدان زبان برآورد	در غوش گرفت و دید چاه بزد و بر بفران جان آفرین بران سنگ پاکیزه جانش یکی سوی روح الامین نکند بر سپرد گفت ای یارون منم گفت روح الامین از غل	چند آنگه لاری رسن را برید بر چاه بر دوش تن جان بچاه اندرون سنگ آمد پدید چو بر سنگ نشا نقش نرم نرم نداشت ویرانه که دیدد در جزیریل و شتانی بداد
---	--	--

دل و جان او بقرصه نای	بسجده در افتاد پیش خدا	از یوسف مرغ دیده نمود	بدا آن رساله که آورده بود
همینو اندر بر کردگار قرین	بچند لکه دم داشت آن چنین	شد و سر پاسبان راقش شتاب	زبان بر کشادش بنگر و بسک
که مرتار و بود و راکش شتاب	به تن در یکی طله دید از دست	بر آورد و در سربسب بانوا	چو بگرده بسیار شکر دشتا
بفران دارای چرخ برین	نشسته برش جبریل امین	برش سپود و آب شارب نشو	ببرش همه فرش بایسته دیر
یکی دل برین داستان بران	برینگونه باشد سرانجام کار	بهنگام سختی و آسیدستان	هر کوه بود با خدای جهان
با خلاص دل بسته بر آنکه	بر او هم را اندران جایگاه	و آن گدازی آتش اندازش	که فرو و کان آتشی شتابش
وزان نرگس دلاله آمد پیچ	ز دوزخ یک بوستان آفرید	مران آتش گرم را سرد کرد	بر و لاجرم پاک بیزدان فرید
بین تاخدایش چه نعمت بود	دش با خدای جهان رت بود	گدایان قربان کشیدند با	ساعیل را چون بر او هم باز
گبستر و فرش و پند بر جا	بر و چاه روشن شد و دلکش	چنین ست کار خدای کریم	مرا و اندر که بخت غظیم
خو دیده از و بانوا تریدین	عیش بچاه اندرون چرخ	دری بر کشاده بر و دست	در و میوه و آب غنبر سرشت
را گشت از یک بدخواه جان	خدایش را نیدران بیلان	چو امین شد از یکدیگر بگوین	شندم که یوسف بچاه اندران
جهان آفرین حسن شش فرید	دو صد بار از آن بگرشته بود	ز شش تا چون مرد چون بخت	زبان آفرین عله و خرده فیت
بجوش آمدی جان دل درش	اگر جو دیدی رخ روشنش	ستاره و حسن شش ماه است	شش و دو رنگ شاد گشت
ز فرشیده دید از و شش و	باب اندرون صورت خویش	همی کرد و آب روشن نگاه	شندم که اندرین زرت چاه
فکر و هست از دایم و ابله	بدل گفت با این کمال جمال	خوش بخشش زان در پیش	شگفت آمدش حسن دیا بگوین
همه سنگ خود ز بار زیدی	یقین آشکارا همی دیدی	بهین زیب خوبی که اکنون	زبان که گنده بودی تنم
بدل نمیتی خلیش کردنشان	بیا ز دوز و کردگار جهان	ولیکن تضاراه همچون نمود	بر و این سخن وزان سبب بود
دل چو شمندت ز من شنبو	بگویم چه هنگام گفتن بود	بهین تا چه کرد آن بر و نیاز	خو بود اندران تمیشت که روزان
دست گشت تمیشت ز بند	بدان هوش و فرنگ و آن حسن	بدان خوشنمای آن خوشنوی	بدانسان که یوسف بر او نیکی
همه کار بر خواشاید بجا	هر آن کش غایت رسد از خدا	همی سرسوی آسمان بر داشت	بچنین بود یوسف که چنانند
زانی برو هوش دل بهنگام	زار می گردن اسباب پیش بدر جوت یوسف	زار می گردن اسباب پیش بدر جوت یوسف	گفون گوش بر حال بعقوبت
کشیدند بر خانه را فراز	بزد در مژه زد و گشتند باز	نگانند آن بیکانه را بچاه	چو دلا و بعقوبت و دانش پناه
همه خاک بر سر همه جاسه پاک	چو آمد شبانکه بر فزندی پاک	بخون در سر شمشد و کردن ز	بگشتند آن بیکانه را بچاه
همه دست و چشم و سر و سر	شبانکه چو ایش ای نزاران	همی بر و فرزندان انتظار	چو بر سر راه باد سگوار
هانا که شد جان با شش	که یوسف بدام بلدا و نهاد	دش با هم اندران گشت	چو بعقوبت و دامن فروش غنم

سبک باز پرسید گشتا چه بود	تضامی سپهرش چو چشت نمود	اسید دل و کام جانم کجاست	چرا او نه اندر میان شاست
نیز میز می راحت جان خویش	چرا در دلم غداش پیش	گویم که بیم جانم خسید	همه پرده سیر بر من درید
سر اسر فریوان و دیده پر	بگفتند گامی باب فرسنگ با	بیوست ترا مرده با دازخا	کز گشت پر دشت این تنگ
بقتیه کساعت از پیش او	بماند زمان شد کم و بیش او	به شستم با هم سه اسر گرد	که از اکره امین بود پیش او
دراز بود بنگاه بگذر شستم	زافت کجا آگه و آشتیم	یکی گرگ ز بود وی را برید	تفش خورد و جانش نیز بدید
یکه سوی میز پیشش کنگاه	بدان تا هدانی نشان تباه	پس آورد لای بر و نیز	نهاد و نیز یک آن پاکتن
بیاورد یکسره خون در رخ	آوردن پیراهن خون آلوده پیش پدر	تو گفتی ز تن برید پیشان	دروغی که سید او چون خود
چو یعقوب از ایشان تابانی	بخون اندر آغشته انجامید	بدان هیوشی بود کسبان من	ماندش در و پنج درد و توان
بروی اندر افتاد آن صحر	گستردم و دهره همچون که	درآمد به فریاد و بانگ غمز	بمیخ اندر شش اختر و لفر و ز
سر انجام چون شدش شکار	بنالید پیغمبر کردگار	چو از پیشش چشم به تنماشید	باز انسان که بروی بخشید
چنین گشت ای میفرامیز	به غما بر و ن رفتی از پیش	کنون سخن او در میان کوتا	شدی و به تنما چو آردی
میان تو بود و فرزند من	روان من و جان بدین	زیوست مرا یادگار آمدی	بسر آشفته به دل نشان تو است
نشان باز زد دست و در	مرا زین نشان بی بصر کرده	کجا باش اینغ او ایام او	نکو رفتی و سخت ناز آمدی
چو باز آمدی خون فروختی	دل و جان یعقوب نری بی	من این گز خوب اندون می	که بر جای خوشید خون او کی
دل و جان من کس پیش کنون	و خورسند با شمرید سرفزون	و گباره آن مرد چون مرده	زبان دل بودید به بریدی
بگفت من از در دشت رگزن	و گباره از موش دل شد بر	و گرچه کشتن را گشتن تن	روان و تنش ناز و پزیده
چنان بود و کسای گیر بر دز	فرقتش بجان آتش اندر فرو	چنین مرگ اگر در پیش آمدی	بر آورد و سرگشت ای دوی من
چرا زدن کنون زندگانی مرا	و شد گشت جان آن جوانی را	درینا درینا دل و جان من	مرا راحت روح پیش آمدی
بیرست مرا جان فدای بنگاه	بدان شادمان و بدان کما	درینا چنان زاده سر و جوا	که بی او سیکشت سامان من
درینا کوروی فرزند من	که گشت بی او همه بند من	و درینا فروزنده خوشه شماه	درینا که برکتش از پوستان
درینا گفت گیل اندر بهار	بیا و خزان او قیاده ز بار	درینا آن گرامی و فرخ سپهر	که پوشیده شد زیر مرغ سیاه
درینا آن گرامی در قیام	که تنها بودش جدید و قدیم	درینا آن بزرگوار و فرخنده	که بر مرگ وی سوخت جان من
درینا آن فرخنده و خوش	درینا آن دل مروتان بر	ایا کاش نه خنجر چون صندل	باید از تکبیر و شیرین زبان
درینا که او خفت و من ندهم	ز شادی و قتل برافشاندهم	گمانم چنان بکر که آدم گشت	بدی مانده آن سرور کا کار
چو آنی چو گل نازده و گشتا	شد و گشت و سپهر نازده و بجای		بساند و با همین گور و گشتن

کون مردا و پیرین نامدا ز	همی نام اندر سر چشم ورد	من این پیرین گوش از کون	نوشویم از دهر گزاین نیر و نون
گر ای ترازینال و چیرین	چو این پوشش ز غریزی	خه تاسن بوم ننده اندر جان	همیدارم این پیرین با چمن
چو جان شو چشم تارک من	پرسن در جزا غم نباشد من	برم چنان شین بندان چون	نایم بداد که دی و دهن
گویم که فرزندک خوشتن	بیاد استم اندرین پیرین	ببازی فرستادش سستی	ز چشم سرم شادمان در گشت
ز غلق تو گرگ آمد و باز خورد	مرابی گرانمایه فرزند کرد	خدا یا تو زان گرگ دادم بخور	و جان و دل این صید بکم
بیودا و شمعون و درویش آن	ربالون و دستا خرد و دیگران	چو این شنویدند و بیدل شدند	هم خوشین بر زمین چیدند
یاد آورده هر یک کیوان نمود	بجان و اشان افشاد و	ازان و که این گرگ ایشان	خوینده جان یوسف شدند
پیر چون بدان دهر سپارگش	بدانگونه شان زار و کوشیده	شده بهره از در و فریاد خوان	هم خوشین زانان کشان
چنین گفت محنت سیه به	ز در و دل و جان ندان به	که ای شیر مردان نامدا و	ولیران و گردان و نیر و نون
شمارا چینی از بودن چرت	چنین سگوار می نمودن چرت	سیر دم دست شما کودکی	بگردم من اندر زبا هر کی
گر انجا شمارا بدی دل بدو	کنون تان ترا کند بدو	خدا که پرسد شمار ازین	چه گوید پیش جهان آفرین
خه دهر ماند و بیل مست	دیران دزد و آرد و چرت	همه با خرمندی ز می و نوش	به کمتر برادرند از بد گوش
ده دهره و بیدشتن ندان گرگ	بترد و را خیره گرگ سترگ	بدین داوری و بدین اشن	بگوید امان این دو غنایان
بدا و دستان یوسف را با و	بدا و بد بگیری خوشین او	مرا بیدل و بی بسر کوه و دایه	بدایه کی خون من خورده به
گفت این پس پیرین کوبان	نگه کرد بروی نیشبه و دفران	همی جنت بروی زهر سوزان	ز دست و ز زندان گدازان
سزایای آن پیرین و درخت	ندید آن نشانها بر سوخت	شگفت آمدش بود جانی	دل میشش و سوسه ده گرفت
بسک با نهر سید ازان دهر	علمان شاخ غم چون بر آورد	خود آغاز این محنت حق بود	تقاضای بدین نرسیت چو نمود
باوین از نو که چون بود کار	پیر بیتیاره میشش انداز روزگار	به یعقوب گفتند بهره پسر	که ای پاک دل کار بدید
زمانی همه بدی بازی شدیم	ز کید زمان جمل خافل بدیم	نشاندیم یوسف بنزد ربه	نهادش برش جامه با هم
یکی گرگ ناگه بد و باز خورد	ر بود از چارگاهه بد و بخورد	جستیش بسیار بشناخیم	شد آن گرگ دایه پیرین
چنین گفت یعقوب و شن و	که بهوشم همی خیره ماند جان	که چون گرگ مر یوسف را کشید	تش را به ندان همی برودید
چو امانه پیر این او درست	بد انسان که بر دو تخم از دست	اگر بود یوسف بر من پیرین	برون کرده بد از تنش پیرین
پس این خون به پیرین چو	اگر گرگ وی را بر بند کشید	ندانم که این دم ستان چون	ندانم که یوسف ندان چون
ایا کاش گرگ او دیده	کم پیش از و با نهر سیدی	دل پاک یعقوب را اندر دست	که گفتار ایشان دور دست
یوسف نمودست آهنگ گرگ	ندیدست و آند ده گرگ سترگ	ولیکن بودا به از پیش و کم	که چون یافت یوسف بلا و کم

از است کز خلق او نخست اگر خون او در تنم بزمین شدندی به تنم زمین دندان چه کردی بدان کودک پاکان گر پیرانش هست کیست همی بود با جان شیرین کین شعیدند آن گفتا سرسبز پنازده دندان و چنگ ده ترا کام دل رفته دام آمده بدانی که این محنت از گریه بود گرفت گر گس چو شیر زبان کشیدند ویرا به نزد پدر دران گرگ بیچاره و یگانه ز در و دل و جان پناستاد ز اخلاص دل مرد عار بخواند نگین این سخن لازم دست و جو دبان بسته سازان بر کشاد که ای یوفا گرگ نامهربان مزان هوش جان نگار مرا ز گیتی هستی برافشانیم وزاندم او سیر کردی شکم که با در گرانبار و فر به بدی گر باز یابم یکی موسی اوی شکست همی خاک را در گل یعقوب از زنده دل نگار	دران پیرین خون نخست اگر استادی در گشتم کین از ایشان نامه یکی را داد هنگامت ایارگ بپاکان در اچون دریدی بدندان همی زدن خوشتن بزندان ز یعقوب فرخ چه در ده پیر گر پیر این غرق خوشتن به یعقوب گفت کای غرق بگیریم پیش تو ارم زود بگشتند یک غنچه بهر کران آوردن اخوان گرگ را پیش یعقوب ستدیده یعقوب کوشگاه هنرمند یعقوب فرخ نژاد چو غنچه و عابر زانش باند گر گویند این گرگ را تا زود هم اندر زان داور و دود سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ مزان منوس و عمار مرا چنین بی سمر نام نشانیم تن نازکش را گسستی زخم مرا گویند ان ازان بر شکم تجا خوروی او دین با زکی بگشت این و گریه سازد دل جواب دادن گرگ به یعقوب علیه السلام	که ویرا گشتند جای همان به نگو نه بی رو بناید بدن بلد از آسان با شتاب آمدی همی کرد زاری بدان پیرین چگونه تن نازک را بر دوش هم کرد بر خوشتن رستخیز همی که جان و یکشتن بسک بر بهانه پشیمان شدند بدانگونه زشتی و کرد ایشان بجویم ویرا گر در همه نمادند چون یوز بر پشت و تن پوست این به کین گرگ همان خوش آلوده هرگز بنزدیک آن کو عباد آفرید با جلال و اعزاز سامی پیش ویانه در دست و بیرست سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ مزان آفتاب بر دوان مرا به نسان گسستی ز پیرین که اندر جهان زنده نگذاشتی چو سوزی او تا خنجر زان هم مرلی روان کردی و بانی گود اندر دوان نگارم بود جواب دادن گرگ به یعقوب علیه السلام	گرش دل به نشان منور گمان در گفت همچون نشاید بدن بر ایشان چنانکه عذاب است ازین دردی گفت با خوشتن که با کردی اول و چون خوش هنگامت از نسان که خوش به نسان همی بود با خوشتن ز شرم گند پاک بجان شدند که او بود چه خام گفتارشان نشایم پدر هم اکنون همه هم اندر زان هرده ز پیش او خوش سرشتند و کردند بگفتند میداد این گرگ کرد بخون مزور فرو کرده رنگ زبان عیادت همی گشت چنین گفت آنی زانکه خوش بدانم که این گفتا هست به سیرد یعقوب از و در زان چه خوروی آن کام جان چه بدید که از من که فرزندان ز یوسف بدل در چو کین بجای که بدید که آن هم به نسان چو کردی ای پیرین که نازده احیا و نگارم بود چو شمع گرگ به نسان
--	--	--	---

بهران یزدان زبان بکشاد خداوند کردست بر احرام معاذ الله ای سایه دادگر بیزوان که گروی او دیدم چو در گو سپندت همی بکرم بدو گفت یعقوب پس باز گوی چنین گفت پس گنگ اندک گسار من اورا نخر دم ندانم چنین که او لاد او خاندند و خجل کز آردون گرگ نزدیک پرسید پیغمبر از گرگ باز شکارت چه بودست ام و چون یکی بنیو اگرگ انده زده من از بهر آن سچای شدم بامیدان کز پی دشت دود بمن باز خوردن دین و دود و پیشان کشیدند نهشت مرا چو یعقوب بنشیند از گرگ جا بناید چون رعد بگردد بیس تا مگر بیم بایکدگر فراق بچه باتو زهار کرد فراق پس مر مرا پست کرد همی گفته یزدان سخنان بدو که اورا همان در دو تیار بود بفرمود و او دهن وی را طعم	چنین گفت پیغمبر پاک زاد تن پاک پیغمبر ان و اسلام پسندید به پیغمبره برهنه بزویک او خاک بویید سوال کردون یعقوب علیه السلام از گرگ که چون بود احوال سامان که پرده ندر دمی کرد کار ندانم کس این بز جهان فرین یچی حس اندوده دار بکل سوال گردون یعقوب علیه السلام از گرگ باز کرد که که شد من بپوشید راز که آغشته بخی و دندان غن بدین دشت کفانی شکم کند همی کردم اند جهان بگو ورا ناگهان باز یابم مگر بچاره گرفتن اندر یسان جواب کردون گرگ از احوال خود نماندش بجان اندرون لاله شدش از شکات رانج ابریا تو بچه خوش من بر سر فراق پس مر مرا زار کرد بیگفتندی پاوی دوست همی رعیت از دیده خون بید جان بخت رنج دارا بود شکر سپهر کردان دوده پاک بمن خسته دل بگمافی بهر نخوردیم هرگز نخوریم خورد نه گشتم بزویک فرزند تو من را گو سپندی تو بنیم مراد را که برود و گشت که خورد یکم من که بر خلق پرده در پیر چو نشیند گشتار گرگ بدل گفت کین را تا بدید توانم من مرار از دل خویش ز تو انجین دادگر گشت جوا که از من کی بچه کم شده است ز بهر ده بهر دهمی جویش کنون اندرین دفر زده ندانم از پیچ و چاوشنا چو آگاه شد که زید ناله می چنین گفت که گرگ که کرده تا و مرا بر دو محنت برد فراق بچه مر ترا در جهان فراق بچه بوش تو برد پاک غریوان شد گرگ با دمی کم چو یعقوب دل خسته غمزد و عا کرد به پیغمبر که در کار	که از امر یزدان کی آیم بدر نگاه اندر ایشان نیار کرد ندیدم خوان پاک و دلبند نیارم به پیرانش هیچ گشت دل و دیده و جوارچون خورد بوی هر چه آمد زرم و زورد زمن خدا بین دادا و دم بدست آثار بنجار گرگ بناید کین پرده شان دید دریدند خود پرده خوشین بدان از دل من تفکر شب که ای پاک پیغمبر کایاب همانا بکنان شام آمده است بکس نشانهای گویش همی گشتم از هر سوی تیر روی سرا بخاک گشتم که گرفتارشان کنون سر سبز است فغان دلش را چه تیار مالد می تر صحبت امروزیان کن مراد ترا بر دو بچه شد پیرا گنده که رفته است فراق پس مر مرا پست کرد بشاری عمید خست از دیدم غریوید بسید با آن و ده بلان گرگ دل خسته سوگوار
--	---	---

بچین گفت ای من میران پس انگه دلا و دود کرد و رسد نهاد از زمان شما که هست کنون صاحب بشویم را دلیل گفت تا بر این زمان اگر شکر گفت بدل گفت دل کنون باید شبی بهشت آمد سیاه و دورا یکی از سرخ این وزان نیز میرسد و گفت این حکم است بخیمیت اندر بلا از سود یکی خانه پر دشت برد و رفت دران خانه پیوست امیر من نکردی نگه پیش و کم سوس دو و داس و دوش جان سوا همی رانده خوان از فرات کسی که چو یوسف پسر گشت ز یوسف کنون آمده باین شدیدم زگوینده و لغوز چارم چنان بنزد حکم آه یکی پنهانم در بند باشکوه چو آمده زردان چاه سا بفرمودن این شتاب دید همین بند و بشری کجا دود بلا خیزد و دوشو باشکوه نداکرد و گفتش من آن پاک	بنشینای بر بچه باش بیان چنین گفت پیوست خنده و ولیکن شمار سوی ادره است همه کار با صاحب را بشو جهان را بهنجی و محنت گذار که هرگز نخواهد شدن روزگار که نتوان نشانیش تازخ ترا اندرین صبر کردن کنون صبر کن کنون که بود از پیوست دران خانه و شد بهشت نشان ده از دیده خون برین نبودی بجز نوحه آئین من به تبار بودن نهاد ندروی به ننگونه تا گور شدن بصبر ز خون رانده نشید باکم شو سیدن کاروان بر سر چاه و آگاهی یافتن او که یوسف بچاه اندرون بدر که آمد برش کاروانی زرا و را مالک غره خاندی گرفت بزرگ آن چاه بنهاد بار وزان جایکه نخی آب دید مران دورا درین چه شد مالک توادلی تری خوشنا بیرون آمدن یوسف از قعر چاه	بر و این غم آسان کن اراد مگر که نفس گدازد کاروان به پا دوش این تان نکونی جهان آفرین برین دستمان ترار و ترشادی و آرامش فنا دی بدین کار و داندون درین بود یعقوب ز خنده که این کعبه است که گشت بنا کام یعقوب با فرخ نهاد و ربهت الا حزان نهادند گشتند همه کار میرز خوش شب روز باورد و غم رفتی ز بس ناله و نوحه زار زار گرشیده زان بونی نو بر و یعقوب بکیند کردیم یاد عیش بچاه اندرون و عیش خدا و ندان کاروان عظیم شتر و شتر بسیار و بار تمام دو ملوک بدو دران بنظر سبک آستین بنده هر دو یوسف ندان در جیل گفت شدیدم زانم غدا می خورن ترا و د و درد آمد و کام شواهی از ان که گزیدند که آمد بدو و جیل از انجا که ناکرده خود هم غم تا برفت دران و دود و بار کرد و بار که بهر خانه حزن دانه و دار تیمار بجران فرزند خویش زاسنه نبودی که گزشتی گرستند با او چو بار بهار روا بود و حق و معذ و ر بود که دنیا و تیمار و چون قمار فرو خواندن دستان گمن زینت بخیره برکش خلیل یکه پنهانم در کاری کریم شبه و دگر دوی ره و مهر و شام یکه زان و دوشی و دیکه دویدند باد و لشکری سن که بر شاخ امید تو گل شکفت بنا و دوشی زبان نهاد که بخیزد و بجا و درین
---	---	---

فرزنده شد عالم از سر کن سوی دلودیدند بر منیر ز بادهای شمس بند و ستار ز تن شان جدا افتاد و خوار که ای بختان مفرخگان که او فرید آسمان زمین چگونه بر آید چه آفتاب بماین ماقا بان شمس نهر همه خیره ز نهورت و رنگ دل هر کسی مانده چو ستوری کس اگر نه بر خضدای جهان ز بس راه بد تابان جایگاه همه سوی آن چاه و نهان همه افکند بر شکس کا خوشتر همه تابا بهی نوران جایگاه بریدار انبوه بشتا کنند زده نور خسار کین و شرف خردین شکفتی تواند گرفت بر آورد بروی گران ستیز که از چهره او میزند بخت مال همه دست زبان آن بر آرد شکستی بدین کودکی مادر همه باشد که از وی بنای خشم چو قارون فرود شد بر بر سر ز زبان را بصیری یار شدند	چو آمد بنزد لب چاه سار نگه کرد بشری و فرخ بشیر ز چه بر کشیدند را و راتام برآمد دل هر دو بند و خوش چنینت یوسف بدان جنگ مرا در اسد سجده و آفرین بیابا بهی که در جای آب به بشری چنین گفت شرد و همه کاروان شد نظاره بر زبانها کشا و زبدر گفتگوی ز گفتار و کرداران گمرازان پدیدند انخوان یوسف دو نفسه به گستر باد و نرم مگرداوش از دهر مائی زجا بنزدیک چاه انگهی تا خند ز کشور به کشور جهانی فرخ همانند هر در بر او شکفت به شام دادن زبان و تیز چه خوا بهدین که و کرد و رسا چه باشد شمار چه بدقتست و نیست معیوب شایان گریزنده و دزد و گریزنده نمان شد چشم هر آرد چو گفتند آنکه میخواستند	بخت بشری بقوت سن همی برزند قوس خوشید بدیدند در پدری چو خوش عز و تازه شد نور تابنده بگفتند بر دی هزار آفرین خوش شد اوست فریاد که نوری ز چاه اندر آمد فرزنده خوشید دید شکا مرا زین گرانمایه تر نایست رسیده سر نور بر آسمان یکی هر ماه و زخنده خوان چراگاه و زخمت و بنده که نوری همی تابان در جهان مگر سر برادر یوسف زکا گل کام شان گشته به جاده نشسته ستوده و سونگ همی بر گل و مشک بناده گرفتند هر دو و را به رنگ که ای کامکاران و شون بیدار را نویسنده شافت همه هست او یکی بنده بی مهر همان هر سار و دل خلق هر سبب چاکر ده زمین و کلام مخون یا پیشینین چاه	بر او اندردن بخت آن پاک توبنداشتی رسوی باختر ز بس فرخسار آن خوش یکی نور پوست از و بر سپهر نماند ز پیش می بر زمین رسین پیش و او در پوست بشارت ز بشو مالک رسید سبک مالک آمد سوی چاه نخلایستای چرخ آریا و نان نور تابان او در جهان یک آزاره خواند شکر و زهر شندم کما زدن از ثوب چاه که انخوان یوسف رسد بگفتند با هم هم اندر زبان چه شاید بدین کجای نو پیک دویدند بشتاب تا چاه سار بدیدند انبوه دور انجی بترن در یکی حلقه کوبی و بر او میخندند از همه گوشه جنگ بر سپید مالک آن نه جوان مرا در ازین زرف چه فتم همه اید چنین را و شمعون مرا و ما بهیست هر عظیم سهر و رست تا این گریزنده چو بختش کردیم هر گونه چاه
--	--	--	--

گفتند یوسف با همنر تبریز یوسف ز گفتارشان پس آهسته و سخت فرخند نیاست گفتن که بنده فیم ولیکن گفتم بآن خدا بعبری میگفت کای همنر شما چون شبانید و چون بود در جهان جنگ و پند چه باشد اگر تخم مهر آگنید ز دل بر شما مهر بانی کنم یوسف دگفتار یوسف بدرد دل سخت از آن نشدید چنین گفت مالک انجام کام ولی میستام کنون از شما بمالا چنین دادم و چون اگر سیدی صد شتر و از بار کشاد و از میان کیخشت بدینسان خرید و فروش و قمار فروشند گنازدانان شکار	اگر خبر برین چیز گوئی دگر دگفتارشان بزرگوارشان لکاهی تو آزاد و یابنده بگفتندش که گفتند کعب همواره بودست و باشند خود پروران و مهر گستران غیم من که با من کنید اینهمه ولیکن شو و بعد از آن شتی ز به مهری و دشمن و کین بشت اندرون تابشانی بناید و بارید و غنائی نبدشان ز شرمه بانی بدان کینه جوان بی زینبا بدان تاشوید از غم او را همه هستین تجارت برهنگار همه در بنه روی زرنگار ز به زده در کم نبوده پیش ستد یوسف آن در دهان خرد بود و خرستد دل شاد و غار	هم اکنون بشمیر هر آید پرسید از مالک غر گفت نزدید و از بیم آن گران بنا کام گفتش کی بنده ام از آن پس بلا بربان بشار چه باشد که اندین کونی باشد شب تیره اند جان مرا باشماله ازین بخت از آن در من تان شود ای اگر بگفته باید جو بنده کم بعبری ای لایب گسترید بسی بر یوسف دگفتار مرا بنده را با غنچه بها جامه دارم که بد بستم ولیکن بجامه نداریم رای نخواهم و دگر سیدی دهم گفتند که نیست زین بخت بهرده در قلم بخت و در نه بدین ایستای می شود آمدن جبرئیل نزد یوسف علیه السلام سلامش رسانید از دگر وزان هست بخت خداوندان بهای تن خویش شاختی به با بخت بد آن درم چند وزان پس به از نیفتد بکار	بر ارمیت از تن روانی دگر گرای با تو خوبی و فریفت ز مالک نسب کرد یوسف مرا بنده متران رسد کند نزدیک انخوان پس بود ز دل کینه و دشمنی بر کنید که نه روز باشد سر انجام آن دلم نیز از ازانان بگفت مرا در پذیرید همچون هر نبرد و شام که جای دگر بسی شان گفتار مادل بکینه نگیدند بخت و دشت باشد خریدار کس زمین ندار و چنین جامه هر درم آرزوی توارد بجای رضای تو جسته شود و لا جرم شمار ای گدایی این دوست فرود آمدن بوستان بخت فرود غرض بود و بهوشان در آمد بر یوسف نیک رسا که چهره در آینه خود مین نکو تر نمودی همی ز آفتاب همی دار یادین من پیش کم خط دست شان سخنان بهان پنهان مرد و فرخ نداد
--	--	--	---

چنین بد نوشته که با ده جان یکی بنده بود مان خان زار ولیکن بشرطی عیب عظیم چو دادند آن خط و گفتند با یکی آنکس بی غل و بندگران سعدی که باشد بره اندرون چهارم بری تا بدان جایگاه گرفتند پیمان و داد و بدست بدان تا بپیشین پابند غل مرا در ایشمین پوشیدن همی کردیوسف در اندامگاه نمانی چنین گفت که داد و بدست خدا یا ازان روی برانتم بدینسان میگفت بدل نشان بدانسان همیراند بر چهره اش بسامان قون عییاخت کا بشد باسیر نزد مالک فراز مرا ده تو دستور تا باسیاه اگر چند بسیارم از زده اند دوم تا قیامت برایشان بود بشد باسیر یوسف مهران نداشت رفتن به بنداندون با برین آن کا و تن بر پلاس بود ازان جلی سیدار بود پنجمه شمشیر و دود بر گرفت	بهود و شمعون و ریحیل کان پدر مادرش نام یوسف نهاد که آن عیبهاست باو عظیم بران میهن متر سر فراز نداری توانی بنده را یکسان بود جای او بر بیون حرن که هرگز نداند بهین گوشه راه بدان تا دران شرط ناید سسی سرو آن تازه شمشاد چرخا خوشق پیشین لباس همی آمدن با دران کافچاه ترازید و خود تو در کار گل بدانستم اکنون جزایانتم نه آگاه دران جرعه آجان خدا بر بهاری برو برور باشتمی بست هر گونه با چنین گفت کای مالک فراز یکی بسیرم تا سر چاه راه مرا داشتند و پرورده اند که کارین آن ایشان بود فوق یوسف و برادران از او شان یک خا باوید و بود کردن بیتا هر حاقی سرگون بدان بنده هر چو ندان سر که او مهران و وفادار خوشیدن بیدلان در گرفت	زبان و تقشال لادی جا فرشتم وی را به سجده درم گرینده پای و دزدی گر مرا این پنج را شرط باشچا دگر آنکه پوشانی او را پلاس نشتن بر خشک بالان نمادند این شرط طاعت پس آن ده جوان لب چاه بشد مالک غره اندر زمان یکی بنده بود شمسیر زود وزان که روان طلعت شوشن بچاه اندرون من خا کرده زنا دایم عنون مر مرا تن و جان سپردم حکم خدا سر انجام آنکس که بدسایان چو یوسف بدیش کشید همیرفت باید شدن ناگویر مرآن ده جو اندر درانگرم روم روی ایشان بنی از و مالک غره در ماند گفت بسخی شد آخر بنزد کسچا چو یوسف تبر و یکان چیده چو همزاد خود را چنان بستیم از در دل و جان با نیت	دانش و پستای خرنج زار بدان مالک غره گنج کرم گرسن جو ماد بر برگ پسر بگویم یک یک پیش آشکار که او نیست در جامه حق شمس نه بالای او رخت الوان بدین شرط اینچ شان شد بمهر اگر گفتند حاسل قرار یکی بند نهاد بروی گلان سپردش بدان بنده شمشیر پسندیده شد قیمت شوشن تن خوشتن را با کرده ام که عفت و خلعت پیشه ترا بخت و بخت به بند کشا کشیدش سوی بارگاه کوان وزان پس نخواست بودن بیک حاشین بنده را دیگر بیا ساید آگاه دل دردم بوسم سر چشم شان انکی خودت میدون خرد باد خرامان بدان بند غل چنان بسته و خوار دارن مرآن همزمان را به خنجر ولی خسته از دیده میر کشید بغیر بسیار و شور و ریخت
---	---	--	--

یاد کا شمع چشم شدی بهر زود کرد	نیدر چرخین ز روز و زون کرد	چنین بی تو آتیزه بین پند	کیوسف چو دزدان به پند آمد
یو دای بچسپاره و تشنه	همی گفت نینسان بباگانه	آزاد را و خفگان سرسبز	بخت نماز خواب شوریده
بدیدند همرا و غوغا زشتند	سراپای گشته گرفتار بند	چو یوسف پریشان بفرماند	شتابند نزدیک ایشان بهر
سجده اهری کی را بر در گرفت	پس آنگاه غریویدن اندر گرفت	چنان زار گریست بر خون	همه گریست با دزدان بنین
چنین گفت یوسف ای سرور	همه متران و همه بهتران	بدینسان شما کام آرستید	به بستید ز انسان که خجسته
مر هست تشبیه دیوانه رست	که پیشینده بند دیوانه رست	چنین بود کام شامان تن	بدیدند هم کامه خوشستن
بنادانی و جمل از رده اید	مراخته و بی پدر کرده اید	ولیکن نه هنگام پنداشت	که هنگام مهر و گهر شستی
همه پیوند مارا که یزدان بست	ز یکدیگر اکنون بخواهست	فراقی که گرد آتش افروخته	که پیوند مازان شود و نشو
گر قتم کی راه نادید پیش	که باز من نمیدانم و پیش	گر قتم پیش اندرون یکسر	همه گر ز بند چشم پدر
نگند همی که تخم اندر زمین	همه بارش فرست تا تو دم	قلم رفت و حکم قضا کار کرد	سر وصل مارا بگوشا کرد
کنون آسمانی چنین بچضا	یکی حاتم هست سوی شما	که از من باندازه بحر و بر	در دهم رسانید سوی پدر
پرسید از من نهان آشکارا	مگر گردش روز و شوارخا	باز را دول بندید پیچ	در امرش سازید کفران پیچ
خود از رده است آن دل	روست سازد روشن پیش از آن	به تیغ فراق نش خستاید	امید از منش پاک بگسسته
کنون عذر خواهم اینرا بچضا	گن هسی بعدش نباشد گن	بگیرید امان زایز و داگر	به تیمار و آزار و در ویدر
به در و من خسته بگیناه	غریب ذلیل و زنده و تناه	همی گفت نینسان ایشان	فشانند از دیدگان خون گرم
از و هر یکی رخ همی یافتند	کز و هر مساری همی یافتند	بتریزین چرباشد گیتی یار	که باشد کسی از کسی شمسار
یوسف و از فرزانش یکغسی	همی غن چکانید ازین گفتاری	همی گفت ای دای بابیان	چگونه به بیمای خدای جهان
دل و جان خویش بیدر ختم	به بیداشی و دوزخ افروخته	چنان شست شد ماد جهان	که تا جادوانه نماند نهان
هر را با چون ز مادر و گر	گزنیشان نایم رای و هنر	همی گفت نینسان بگوشا	در دیده دلش چو دهنش و صهر
بد گفت یوسف کما می کرد	تو باری نه شمسار و خجل	نمودی بسی و تو بهیای گرم	ولیکن قضا را بنود از تو شمر
ترا مهر نایست برین دهن	همیدون همیدار دل مبران	فرش کن یکوان مکران	بدل درنگانده کن چهرن
بیاد من بکس و سر زده	تیم و اسیر و تبه دل شد	هر جا که مینی تیم و اسیر	نوازش کن و اورا داند ز پیر
فرو مال شان دست بزمهر	که داد آید اندر ز بهر مهر	تیمان همه غوار و عاج و نه	همه کس شان نباشد که ز دست
من مار و زان خود و آن جان	همه شادی نخواهد بدین هر زدم	هر جا که باشد یکی بنده نیز	همی دارد و دل مراد را خور
نه داور شناسی و رانه پدر	نه آهوشمارند از و نه هنر	بما خدایکی بنده و بیون	که همه دهم باشد و بیا

من امروزان بی بهانه نام که دیوانگان از در حشمت اند هر آنجا که دزدی بر بینی مگر چو بینی کی روز پاهای خشم هر آنکه که سینه کس را بر پدر بجان تو ز من هزاران مردود بوسیدشان چشم پدر و کرد یومود او هر یک که بود ز پاک زانی بدانشان و شان شدند اگر چند بروی حسد بودشان چو بر پدرشان از سر و مهر گرستند کی چنبر زاری نمود سر انجام یوسف بشد خوشدل عشید اشتر از پیش در ساربان شب تیره چون رعد یونترند سحر که به هنگام باگ ناز چو یوسف ناکه کرد آن گورن چنان گوراد بر در گرفت ازو های های گریستن بخت غولوان میگفت کای ماد چون زار و غواش چون بسی شود غمی و غمی که دید دل از مهر من زود بهر دشت ز غمت من چون گونش ز من هیچ آنادشان بود هیچ	چنین مینوادر سرانگنده ام گر قنابد و غم و محنت اند هر یک پیش گرفتار غل قهر بگو یاد ابد آن اسیر فحیم که در وی نباشد نشسته سانی بدان پیر بر خشت و جگشت از ایشان بخت و ازین غم سبب نشاندند چنان از جوشان گریانند حسود چنان کافر و خوشان تین در جوشیدشان من ولیکن گریستن نمیدشتند مانند آن باده کاران مجمل برفتن در آمد پیش کاروان فروزان ستاره ز چرخ بلند	هر آنجا که دیوانه بینی کی من امروزان بنده دیوانه مرا یاد کن ز آنکه من نماندم مهر و جرم و بی زشتی و بگناه بدان ساعت از سر ز یاد کن بگفت این پیش هر یکی را جدا غولوان می شد که نفس از ایشان برآمد غریبند همه هم سنگ دل را ایشان بخت چو هر یازده گوهر آبدار اگر چه حسودی ز بر و درود چنان بود حکم قضای خدا نشانند آن خسته رازار و خدا زمین مال شد دست پاشی شتابان شتر و ریابان چوپان	بجشای بروی بهر آنکی که از خوشی و بدی و بخت بمزدی شدم در جهان گرفتار بود و زمین و آسمان بدان ای جان پیران کن هم در گرفتار بند و دانا همی رفت گریان که با پس به هجران آن کو دو گشتند ز دل شان می آشی بر غمت بدند از یکی کان سر انجام برادر هم از خبر ادر بود قضای خدا و گوراد و هر یک فرز پسر اشتری به نما آواز آمد و راست شتر دل یوسف اندر غمناک بود رسید او بر گوراد و فرزان تن خوش بر گوراد و گنبد خوشی بر آ و دو گوهر نیست که هر سوی دریای تازان به بین آن گرامی قریب همه او را پس از تو چه اندیش ازین در و صحت نداده ای در خیمهای گل آرد و دعا یکایک بداند ایشان شمشیر چه نیز نگما از پدر بستند
رسیدن یوسف بر قبر مادر و زاری کردن دل تنیدنش ز تن بر دید همانندی از و هوش مردم تو گفتی که رعد ابر است ز در و فراق تو در آرم چو دیوانه و دزد و پسته بند بسی بارانده که هانم کشید مرا خوار و بیچاره بگذاشتی فروزنده روزم شب بار شد مگر نندم گریستنم راه هیچ	از اشتر سبک خیز شدن و رفتن بدان سر و کینه داپس مردود ز در نه کی سیل خون کشاد بر آ و سر از خاک و درین ای مادر اگر نه از پسر ای مادر اگر نه که نادمی مرا مرا بی تو شورید و شد و گدا مرا در که هر سر بوند همه مرد و چو نه بر خیزند		

بشتم کشیدند جای که کس بگرمای گرم و قلع آفتاب کجا دارد آن کو که فضل آید سهر روز و شب چاه بر جان همان هجران باد و بشتابند مرا بنده کردند و بفرستند توای مادرانکه که زادی غل و بند گردن و دکان ایا مادرانکه که رفتی سبی گمانت چنان بد که حق و دان زیعقوب داد و مراد کنا ایا مادرانکه که زینهار مرا که مانشم نگذاشتی شکبیا بنای شد ز فرزندم ایا کاش اگر دودی قضا هی شد براه اندر و کان بشده جز خوار پنج فریاد رس من از تشنگی در غنا و عذا و دشنام و فرشی و ذناب فج داد آن پس از دلمین مرا بر سر چاه و ریافتند ابی ز تشم لاجرم سوختند باز و گه شیر وادی مر گیشت دوی دل آری دل از هر من برگرفتی بدم در کسار پدر شادان نه رحیل باشد مرا خوشگاه یکی هوش دل را من برگدا مدا و در آغوش میداشتی تو از من شکبیا شدستی مدام شدی این بان جانم از تن جدا نه الاکت آگاه و فی ساربان	بهر دزد خواندند و کردند چون کرمی آب ایشان لب چو از تشنگی حال من شد تب چو گفتم شدم رسته از چاه گر بزنند دزد خواندند باز بهای من ای مهربان دلم کنون بی بهارتی کنی بندم خیمین در جهان جگم بدان خم شدی بودم ای نهر کنونم بینم در جهان کنان در یفا که بی مادر و بی پدر همان یوسف عکسار توام ز تو مهربان مادر من سپهر مراجان هوش من با تو پدینسان میگفت گریان قضا را خبر یافت از دوان سیاه	فراوان طباخچه زدند استوار طباخچه زدندیم بر شیم و لب برهنه در انداختند و چاه برون آمدن و بخ تا بنده ماه بتریز از تشم در نشاندند باز نیامد فزون تر ز جبهه دلم بناری بخواری سر فلک دعا چو مارا جیان ارد و بخت نگردی مراد کنا بر پدر بر بیای قیسار در مانده ام چنین مانده ام یاده و خیره همان کو که شیر خوار توام چرا آن جدایت از یکدگر دل از آشکار و نهان با تو است نه آگاه از و جز بهمانا زود فرسیدشت آن خسته دل را
--	---	--

خبر وارشیدن غلام سیاه و از ردن یوسف علیه السلام را

براشتر که کرد یوسف زید ز یوسف و شمع و زین و شیم وزان و دغم یوسف پاک چو بچیدن یوسف پاک بین شندم که یوسف برادر همان زان جبریل این اگر گریه بین کرد کار چاهان و بار بنگاه خیمین را ز نیم	سراییم در راه و این طباخچه و شخت بر دوشیم بر چید چون مار بر خوشین بلز بهفت آسمان زمین بنالید برادر و در دگر فرو داد از زو جان آفرین و آتش بیام درین کاروان بدم نشان بجاکند و شیم	چو یک نخت راه آمد و نید چنان کرد و شیم و ن جگ دل و مغز و کشتی جان بهفت آسمان و فرشته ز سر دل خویش پاکردا رسانید نشان پاک نزدان بایشان چه رخ و عذا نگار د یوسف سوسی کردا	با و از یوسف یوسف رسید و شیم و شیم و شیم شدش دیده و تاشی و گشت و داد و داد و یوسف بخاند نمانی نماند و گبر است زار پس آنگاه چیدن داد و یوسف و دوطوفانی از نار و آب و دم کلامی داد و داد و زینهار
--	---	--	--

عذابی میا در برین تافله	که گردان جان ایشان بد	بلی هم کنون قدتی شان کا	که آگه شود شان ل از تو سدا
وزیدن باد سیاه طوفان بران کاروان و حیران شدن مردمان کاروان و نجا	از عاصم یوسف علیه السلام		
هنوزین بد گفته یوسف نام	برافا و بر چرخ گردان ترا	ستاره میشت میشت چهره ت	که جبریل پزند علیه السلام
که دشت دریا بلزید یک	گوشتند کسب ستاره نهان	برآمد به انسان یکی باوخت	جهان سر بر سر با گشت
چنان تیره شد رو بهت جهان	مگفتی برآمدی رستخیز	برآمدی صمصغ فان باد	که می بگسلاند ازین درخت
چنان بود غریب با توین	کران خاک آن گیت متنبو	گفتند شران را سر سر پا	بدان کاروانی مانا شست
رخ چشم کس هیچ رشته بود	برآمد غریب از دل ساربان	ازان رخ و خنثی شان باز	نیارب زبان بر کشاده هم
خروش انداخته در کاروان	همی گرد بر کردار آفرین	همی گشت ای دادگر زینهار	زما این عذاب و ولاد گدا
در افتاد بر کپت دی زمین	بر حمت عفو کن تو ای اخوا	همیکو هر کس بدینگونه	همی شد فردن بر شانی
زماگر بنادانی آید گناه	نمیداشت سود آن عاخن	چو شبت زش روز هم تیره بود	دل دیوانان می خیزد بود
جهان از اینجاست کندن بن	ز شب تیره تر بدیسی رنگ روز	همان باد طوفان خاک پیا	همی زد بران قافله بی خا
بند قمره شش گیتی فروز	ازان شورش باد با آن کوه	جایشان همی گرگن دیک شد	دلی رودیده نوسید تار کشید
شدند آن اسیران سر ستار	نیامدی خشم نیردان بسیر	مران کاروان را بشد کار و بر	نمادند ناچار دلسا هر گ
نه بدیشان دعای کسی کارگر	بدین مالک غره العاصم او	همه چربست بر کاروان با گن	همای مردان این نشان ست
سر انجام نیردان خداوند	که آمد نیردان خدا بلیم	بدین در گرفت مارا خدا	نمایدست جان تن را بجاک
کسی کرده دارد گن و غیظ	باید بخواد عفو از آنکه	بخواد نوازش نیردان پاک	مکوتان را بلند طوفان خاک
زمایرمان هر که دارد گناه	بسختی ستاند جهاندار جان	سیاه گنه کرده چون آن شد	هم اندر زمان نزد ما گن
و گرنه هم اکنون زما بیگان	مر او قدا این نمونده گناه	بدان کین نکوروی عصب	قرو جست را شتر بدین راه
بدو گفت کای بهتر نیک خوا	مر گشت ازان جان و دل بی گناه	شد م باز پس حتم از هر سو	زمانی دویدم زهر بیلوی
مگردشت آنگاه را و گریخ	قناده برافرازد گوری تبا	چو پیش چرخ با مان همی کشاند	زبانش همی فوخه منوچ ماند
سرانجام دیدم بر شاه راه	بخشش دم بیا نچه بر سو	چو او دردم او را بخواری کشان	هشند و خواندم شمشیر کشان
دلم کینه و دشت سختی بروی	نمانی سخن گفت با کردگار	هانا که بر ما بغیرید سخت	همه هم در زمان شیخ بودی
بچه چیک سخت نایب زار	هانا که بر ما بغیرید سخت	چو مالک سخنها می زنگی شنید	مرا و بغیرد یک یوسف کشید
هانا که بر ما بغیرید سخت	ازین زنگی زشت کین از خوا	شنیدم که از زرد گشتی از وی	بره در پناختش بر سو

تواند در دوزخ سار و کردی عا به کن ندل در دوازدهمین چو یوسف زاکاکین نشان توان در غور بند و غل غنمی اندا و لا و یقوت بند شکفت هر آنچه اندران قافله در دوزخ گم دیدند از دوشتر آن مجت زمن چند حاجت باید محت بدو گفت یوسف که ایروین خطوست اسباط غنم بسکاک غره بی گفت نزدت کس جز خدای جهان بسکاک غره پاکیزش	فرستاد بر نه سد این بلا پس انکه دعا گستر و آفرین بجز روی خنایش او را ندید بچندین بلاد کجا ایستی ازین پس شکفتیم باید گرفت بند و یک صف دویدند زود بدو یافتند از غنوت نجات همه حاجات تو کیس از من است بگفتار تو ز هر سر گشت نوش بدان خط غم از دل بکاهم بیاد و آن خط بد او شنید که آنرا چه تفسیر بود در زمان	گفت این سیاحت بکشت مگر زین بلاد ما را باند خدای ترا من بهین گویند نشان تنت نیست اندر نور این بلاد ز رخسار یو خان یافت نور یکاک نمادند بر ناک سود چنین گفت پس انکه غره پاک خواه ای پسر هر چه را آید ترا جاودان عمر پانیده باد همه برین من نیز خوش شامد شد یوسف آنرا و تعویذ ازین داستان چون سپردا	که او زنده و مرده بهر دوت مانند این یگانه بان بجای نزد خور دت آیین همی ساخت دشت ستانند و انان چو بست و بند و جزو یک دور نیایش گرفتند بر جان ای که ای پاک دل یوسف مغرور اگر عمر غرای بجای آیدت همه سال و همه روز تو فرخنده نمان چنین تنگ درشته اند فره بست بر بازو شستند وگر باره برگ شدن خشنه یکی اشتر بنخته آورد و پیش به نیک اختر ی کاروان را بر با ستاد آن از بنا گاه تمام ز تقدیر یزدان جان افزین خوشا آنکه او را دشت و دوت به تن شادمان و بدل بی گز بغزانه یوسف چرخ عصر بازدک نمان گردوت هر پاک همه گرد و در به دران رود با بستر دل بندگان بگری به بالا و پناه چو زنده و پل بدان طاعتش بود بی شتاب همه او دشت بر مایه نشان
بهدی فرو بست بخت شنیدم که کباره ابریا همی رفت با وی با رفدا شب تیره و آن ابرینان محبانند از و مردم قافل بند و یک شهر آمدان بخت همه فیضی خود مندا و او چرخ جهان یوسف در دشت بسکاک فرین کرد و برادر چو یوسف دعا کرد و در زمان بدان مایه آمدند از آسمان کعبه بنی خمر را وایت کنند	یکی جای که ساخت مان بخت بر آمد بفسه مان و حکم آه همی دشت سایه بران نیکو چو روز آمدی ابر با زامی ز دل شان همه پیشان شد فرو آمد آنجا و بنادخت بدین مد و نسل اندر آن شو شتاید هم در زمان سکواب از و خواست یاری ستر نظر ردا کرد حاجت خدا جهان که پرده شمعان بند و پاک بیزوان ایمان حکایت کنند	پس انکه بران اشتر نشان فرز پسر یوسف یگانه وزان پسین راه بند بچین که ما خدا یا که این کار او همی ماند مالک شرف روز چند چنین گفت پس مالک چرخ سرو و کوه و تن از این گدو فرو آمد آنجا و دلش شرمسار چنین گفت آئی تو اگر تری یکی مایه بود و در و نسل بر آمد پس آن همی از نظر همه آمد پدید او آن مایه	یکی اشتر بنخته آورد و پیش به نیک اختر ی کاروان را بر با ستاد آن از بنا گاه تمام ز تقدیر یزدان جان افزین خوشا آنکه او را دشت و دوت به تن شادمان و بدل بی گز بغزانه یوسف چرخ عصر بازدک نمان گردوت هر پاک همه گرد و در به دران رود با بستر دل بندگان بگری به بالا و پناه چو زنده و پل بدان طاعتش بود بی شتاب همه او دشت بر مایه نشان

رسولی که ند نام او یونس زبالا یکی قفس از نو ریز یکی نوگستر ز در جهان همه مردم مصر دان بوم و بر نداشته کان فرخی از کجاست باید انام بگذارد بوسه چون سسته یوسف پاک و بغیر و بر نور رخسار او دران حله مالک نکو بنگرید زیوسف پرسید کین بهیاست دل مالک از کار او خیره زان بهست من از دولت انداخت زیوسف همه مصر تابنداشت همی کعب احبار گویند که در مصر بود اندران ننگ توانا یک و دادگر شاه بود هر او را یک نفر دستور بود خداوند فرمان شاهی گنج جز او کس بدستدای ملک زینجا زانش بود موصوف بود نویز هنر مند بر دسه پناه پشاهی درون پیش و تان ملک و همین بود آیین پیش پیشان خبر یافت فرخ غریز غلامی که چون چهره دید کند	دران بطن او بودی مرئسا بیامد نقدیر ربت غریز فرخنده شد ز دوزین زمان یکی نور دیدند چون نور خور ز روی زمین یاز روی هوا شدان رود دستر مصر شکوبی بدو حله آورد روح الامین همی خیره شد نور رخسار او یکی نفر با فتنه جامه دید ترا این من اوده از ان سینه پس از گناهان با دل اندیشه ز خاک سیاهم برافروخت خسته در کیفیت عزیز مصر و زینجا و رغبت کردن او بدیدن یوسف علیه السلام یک و دادگر پنهان شهریار که ایوان او همسرا بود عنه از ناپسند جهان دور بود ز گنج گرانش جهان زیرین برویش نکو بود دای ملک بحسن اندام فاق معروف بود که تابنده تر بود و پیشگاه ولی هر روز از بتستان بدی بت نهاد و پیشگاه که با مالک غوغا خصیست شعاعش همه سربا لاکند	سبک ده شد پیشان سرفراز چو یوسف فرزندش سایه بر همیشه در مصر همه باغ مانع بماند نرزان مردمان و کثرت شنیدم که یوسف علیه السلام همه روشکین شد از بوی او ز نور رخ او ندید پرست سوی مالک آمد بان فریب که نه بود بودش و راتاز بدو گفت کین زان آن باشتا همین کو را به عزیزن باهر پس از جای گرفت بر دست باز مرآن شاه بو الحسن بود شهی با کمال و شهی باشکوه در انام ریان ابن الولید همه ملک مصر و شاخاوان او لقب داشت ریان فرخ غریز بچو یوسف از جمله آدمی زان و شوی هر دو بهر خسته چه عز بر دست چه بر دست مرآن قوم با قبطا خوانند علاست باو که گوی است ندیدست بهتای او بکس	چو کوی عظیم و بلند و دراز سبک جامه از نو پیشان نوگشتی که فرخنده چون چرخ که عالم ز پر روشانی گشت بشت نرزان آبتن آتام جهان پاک یگشت از بوی او بدان حله شد یوسف از ز روشن فرزدان فرزند همه نور پیوسته دنا رن فرخانش بر چرخ و دامن برین عجایب و بدین ننگ سوی مصر شد مالک سرفراز چه بان از مرزن چو کوچه روایت من از کعب ارم در فلک داده و بر همه کاف نام سپاهش چو دریا و نوش چو بر دیار و کردار خوب و عید خرامین همه زیر فرمان او چنان کس بشداندان کشته کس از وی نکوتر نه بدو سرتاج شان بر سپهر آخته بدندای عجب بر سر تاج چنین نام شاهان زان همه حسن و زیبائی و دگر بگویم ز هر چه شنیده و بین
---	--	--	--

چون تا ز گوهر کج خاک غلامی بفرست این نشان بگفتش که ای مرد آزاده رو بدان تکی دیدم بروی نم که بخیرم از انسان که نمودم که فردا بصرو حوالی همه	و عابای وی تجا بست دپک هر چه که بخرم بود رایگان شنبه که داری غلام کنی پس آگاه بروی بنگرم روان تو زمان سود خرم بود زن و مرد در گشته باید رس	غریب نرند چون این ضعیف فرستاد کس نزد الک چکا اگر سفر دوشی تو را بداد من و زمین تا کس از او بدو چنین گفت مالک تنور شاه که عیری یکی بنده پربا	دل گفت که را بیا بد خرید بخانده و پسرش از رخ راه سوی عرصه گاه آورش بیا زیاده کند بنده را بر بها که فردا بیا بر سوی عرصه ستاد مرا در آجمن و وفا
---	---	--	---

آوردن مالک یوسف علیه السلام را بر عرض و فائز شدن غریز از شر

زن و مرد و دمه و حوالی هم دران و پستانی آن جایگاه بیا بد یک مرد با زارگان چنان نو گرفت سر تا بر بر تخت پسر بر ساخته سبک فست یوسف بدایگاه	و گرد و زشتن جسد رس نه کم بود و پنج ارد و فرسگاه پیش از درون یوسف بیا ز رسا تا بنده آن پسر خود از بهر آن کار پر دخته وصفت حسن یوسف علیه السلام گوید	بمیدان دست و شاه آمد ز مردم چنان گشت ایستگاه چو فرخنده یوسف میدان مرا دران پیشگاه آورد هر انکو بر افراز نبر شدی و صفت حسن یوسف علیه السلام گوید	نبران نامور عرصه گاه آمد که پیدایند یکدم سنگ خاک فروغ از رخس سوی کیوان بر تخت دست و رشاد آورد بچشم همه خست بیدایندی تا بید چون قرصه نه ماه چو باغ بهشتی در اردیشت ازو گشته شکیب و فراز گردد همه شانها بافته شب تیره را اختر و آفتاب موضع یا قوت و زرتیار همی نور خورشید را کرده چاک همه تیر خرگان او بچو قیر همه عالم در گذشته جمع بیاورده از جنت که کار نور خدایه بیا رسته بلی صورتش صورت آدمی اندره ریگ و برل و خشت
زن و مرد و دمه و حوالی هم دران و پستانی آن جایگاه بیا بد یک مرد با زارگان چنان نو گرفت سر تا بر بر تخت پسر بر ساخته سبک فست یوسف بدایگاه	و گرد و زشتن جسد رس نه کم بود و پنج ارد و فرسگاه پیش از درون یوسف بیا ز رسا تا بنده آن پسر خود از بهر آن کار پر دخته وصفت حسن یوسف علیه السلام گوید	بمیدان دست و شاه آمد ز مردم چنان گشت ایستگاه چو فرخنده یوسف میدان مرا دران پیشگاه آورد هر انکو بر افراز نبر شدی و صفت حسن یوسف علیه السلام گوید	نبران نامور عرصه گاه آمد که پیدایند یکدم سنگ خاک فروغ از رخس سوی کیوان بر تخت دست و رشاد آورد بچشم همه خست بیدایندی تا بید چون قرصه نه ماه چو باغ بهشتی در اردیشت ازو گشته شکیب و فراز گردد همه شانها بافته شب تیره را اختر و آفتاب موضع یا قوت و زرتیار همی نور خورشید را کرده چاک همه تیر خرگان او بچو قیر همه عالم در گذشته جمع بیاورده از جنت که کار نور خدایه بیا رسته بلی صورتش صورت آدمی اندره ریگ و برل و خشت

نمین زیر مردم گر تابا شد بدانگونه در هم قفا و ندینز اگر بزند از خلق بسیار مرد برو بود چشم و دل خلق بوس همی کرد و چهره بوسعت نگاه چهره صرست و از تخم دیو بست بباید خریدن و را چاره است زیر لختا چنین هیچ کو که نبرد زینجا بود اندران انجمن اگر چه بودی و را دیده کس که در صحرای او بنده بجز ازین بود و کان روز و نرس ز هر چه که ماند انجمن اندرست که آید گهر باز ما را بدست همه مردم مصرعیه و جوان براسارشان مطلع بدیدند بفرجام بنده شود سر زده چو یوسف ز سبزه دران عرشه منادی ندا کرد هم در زمان که خرد غلامی چو باغ بهشت که خرد غلامی که دو بند شاه خرد غلامی چو در خوشاب ولیکن دل یوسف مهربان بدان کان منادی آن عرشه ازین و در یوسف نمی گشت	چو انبوه نظاره بسیار شد که خلاق بسی جان بدادند خس اندوه و تپا مرده خورند نبود آنگاه از مرگ خدو چکس همی دید آن آنف بدانه همانکه از گوسهر آیدست بدین رای در هیچ مبتلاست ز هر زینجا بباید خرید که دیدی چنان سخن آن هر دو انشانش نبوده و نشیند کس ز درون خزون بدید بالاد نبود آن بسی مرگ و نرس اگر آن خاک سکین چنانچه چنین بنده هرگز نبوده همه شان بدل و عزیز دگما قلم رانده بدایز در نهایی در معرض بیع آوردن یوسف را و خریدن عزیز از همه خریداران اضعاف نمود که ای مردم مصرعیه و جوان خرد با و ناید رخ حور بهشت نماید بر عارض اویسایه و ناهاش پذیرفته و عجب همی آتش افروخت اندر دما همی کرد بر و نایش شاه گشت آن که بر کوی چون گشت	بدانگونه بر هم فشرده شدند ز مواد مردمان راشا همه از حص پر رستوانی عزیز اندر و دید با آخته همی گشت بادل که چند حال بدین صورت از آدمی نرسد بخرم بدارش همچون پسر شنیدم که آن روز کاکا بود که هر کس کشان دور دید که یکی چو از و چشم اندر و آختی گرا کجای که در زه پیونش فرستاده بدکس بنزد عزیز هماده مران بنده را مرسد خریدش رست حدیث که ای کاشل این بنده و بچه که هر کس که بادل گمانی بد خرد و خلاصه چو سر و سی خرد و غلامی که نزد یک و در خرد و غلامی که از رگش بود منادی بدینسان همی کرد باد بدیده و میر سخت خورن بگرگ همی گشت هر ساعتی که غلام ز در و دل از خربان کیشاد	که خلاق بسی نیز مرده شدند همانا خزون بود و صد پسر بندهشان خود از در مرگ گلی دل و هوش خود باز بخت کجا یافت آن کو که در حال نیدیدیم هرگز نشا کس نداد همه نپسان پسر من نپا بود همچند آن ان و مر و نظار بود بدان قدر بالا و آن رگش بود بنا و بدین از و ریشناختی بگشت هر کس اشاره بد بر گفت کرتن خیشناختی از آن رود که او به گنج و گد بچند انکه بدوشن هر نو خیز شب و روز هر روز میدید همه مر یوسف پاک دل را خور بهای تن خویش از و بستند در شید چون به فلک مرداد نکویی و را خوبی خوشتری و در روی او چو خوشی نور مگل و شک بجه بر چویش بگفتار ادما کات غره شاد همی از نو آمد آن روز و گد غلامی بد آن روز و مر نام چرخ جهان برست پانکام
---	--	---	--

بر منادی ندا کرد و گفت ندانه چنین کن تو اکنون مرا غم خرد غلامی گریز نه پاک غم خرد غلامی دل آور شد چنین کن ندان برین ای پاک گیر و ترا باز خوا بد بسا گمان زد و دل پاک و می بین بدو مبر با پیش گشت ازین تختین به باشد و رخا نشا بانهار با شان بی سیم و غریزش میفرود و دیگرها همه جامه و ق زر بافته به هم سنگ ده بار از عود تر هش نیکوی بود و هم چو چنان بود از روی گنج و گهر بیکبار همه سنگ در عیون عزیزان دران هم نیامد ستوه سیک تخت فیروزه بر بها زیادت بران هیچ بیشتر زیوسف طبع جمله برداشتند بسک جبرئیل آمد از کردگار چنین گفت از قول بجا شدی موی قیمت نوشید که کن کنون خوشید بجا	که اسی با خرد خویش و این پیش همه منج منتدل گویم اکنون غم کنست مردود و طیب نه پاکیزه مغزش شایسته را قضای بدش مست بر نه بدان شمر طهای تبا هم فرو بانی تواند عذاب دلا زینکان شایسته دارد گهر و حکم خدای جهان آفرین به هم سنگ زر گن پنج بار بخوار مال بود و زر و گهر که بازار او بود و تر و چنان همه شایان دنیا غم از مهر روی نمادی اش زد و دلت همه کارش آرته همه با او زینجای سود سر بگردی و پاک ز اختر فزون کنفش تنین بود و خیم که که هر کس ندانست آراها هم جزوی کس تخت و مهر رسیدن جبرئیل ز رویوسف در وقت میخ شد مرا و اسلام آورد از کردگار ازان بد که در آب کردی بی آتش تدا لجرم نتواند بهای تو از عود و مهر شد	مرا پاره زین نکوتر فردوش که کنست تش در جهان و تیک هم کار بدش پای بسته بند شد عقل وی ناقص و دل پاک فتاننده بر رخ سر شک نام مرا بی مهر باید و محتمن چو بشنید از دین تنهائی دل هر کسی را بدینگو نبود عزیز شهر و در بها در گفتند که با کوه و دریای پهلوزند که بر رخ سنج غز در گم که از دیدنش دیده ماند که گنجش تو اگه بد از مال چیز که یزدان و داد و ده نام بند متر از وی دران رو گار بفرود برداد گستر عزیز نه اند مدوش و آسمه سر دو چهر گر انس یا شاهوار که آن کس ندارد و بهر شهباز عزیز هنرمند از و برد گوی مرا در ابدان مرد و گنداشتند جهان آفرین خالق رستا رخ خوشش میدی جو خوشی بجده و درم سیم بفر خشن ندانه می کس که چند است
---	--	--

تو یاری ز ما فون در مارا گم بگفت این شد در زمان ناپید زمانی هر یک در شکر و سباس همه خلق از او باز مانده گفت دوباره از ان خوبتر گشت بود چرا همه که روی برینسان و لیکن بگردم می بنده و بیفتادی از مار که میگان که همچون من را چنین بینند چه بشنید از وی عزیزان کن پس از خانان خوشتر سپرد همان غبه و عود و کاغذ و شک بسا که چنین گفت آن کاران	همه بنه زاکس نمایه خدای بسبک یوسف از بنه زاندرید مرا زاکه یوسف نمیدور قیاس هم یوسف چرا آن عباد گشت بنویش از اندازه بگفته بود بمن با گوی ای پسندید از سجد و خداوند چه و در کار بمن بشدی مرتزاد گلان ذلیل و خرب من غیث ترند زو اندر دشمن می بخ و زن همان سرخ یا قوت و علل گهر فرو ریخت بگونه خاک شک فدای پاکل من در روشن	ازین پس بشاه جهان گفتم ز سرتاج بناد و مرغ با بجا همی سود ز سارگان برین پس از یکران چون بر او شکفت آمد او را و گفت بدو گفت یوسف که این تاج گرا ز تارک این تاج نگرفی سجد و زارم بدان بود باز بهما داد چند آنکه صد هوشیا دل پاک می شده آنگونه شای همان دق محسوس میای هم چو هم شک داشت آن تخت سپردم ترا مال آن تاج تخت	همه مصریان بندگانت گفتم باید بدیش یزدان پاک همیگر در کار و گار آفرین عزیزان در و کردی تخت نظر چرا تاج من برگرفی ز سر نه از پیشانی برگرفی ز سر بسجده در و من بیایستی هم کردم می شکریزدان باز ندانند کردن مراد را شمار هم آن تاج خود بر سر و نهاد هم همچون بسا بر پیشانی هم فرو داد آن من زیر و تخت بروکت جوان باد و محله
شنیدم که شد دست مالک از که برگیرد از تارک آن سپهر نیامد خدای جهان را پسند بفراوان یزدان پیش نشکست فروماند عاجز شدن کار خوش بنالید و بگرفت و زاری نمود نباید مرا زین بهای هیچ چیز یوسف شفاعت کن از کون مرا این نشان بر کس بکرده ام یوسف زهر و بسی لا به کرد بخت یوسف بوی دزدان که آن بنده را دست گردان	زینش همه آتخانش است ترسید از ان تیره کرد او خوش فراوان غم و سوگواری نمود مرا این نیز ز کون کیشیز بدان تا بخواند دعا اندک دل پاک یوسف میاز رده ام چو دیدن تا بهی آن دست برد دعا کرد بر خویشتن در زمان چنان کن مرا و که بود تخت	یکسان فروماند شک دراز پیشان شد از لاج دیدن چنان بدستور شه گفت کاغذی گفت تو باز دادم همه مال تو مگر خود بکار آید این دامن عزیزان دران کار بران بان مگر شاد گرد و دست بخت چنین گفت آبی با لاجیش چو یوسف اخلاص کن آن دعا	بزرینه تاج مشکل فراز نمد بر سر تخت زرد و گهر جز یافت آن مرد را شنید نه نیست چاره که کردیش با بجا آمد رافتا چون پیشان نه تا جرم کار آید اکنون تخت هم بادا هاجون هم فال تو همی کار شد مرا نیم تن سخندای خفاش از او بان شود هم بد انسان که بود تخت با جلال خویش و بهنا خوش شد آن جایش هم عیسا روا

فرمان یزدان غیر و نگر فرماندیر یان زیوست چنان با مالک چنین گفت کای چنان قسم خود را مالک بجان عزیز بر دولت پس گزینا شد سو کسی کو حکم ادب ننگرد عزیز مایون فرخنده فال	شده آن دست هم در مالک که لرزنده شد در پیش تو ترا دادم این مال و دور تو غم من ننگم سگوا این مال نگر نباشد کم از مایه تا نچو بود سرا انجام تیار و حسرت برد بسوی خزان فرستاد مال	بوسید مالک و صدمه بین چنان بران گفت بر و دوش نخواه اشتراک را و پیران حسرت بر من کم در میان چنین گفت سجده درم شمار چو مالک ادب را از خود کاه زید را نسی کاغذ شد هلال	بران پیر یوسف پاک که گفتی همه کام شد جانش نیکیا بخود را زان کار کن گو اوست آسمان دین بشد شاد و خوشنود با کاما بر آمد از ان نعمت ایشا ابا یوسف پاک پیر پیر کا
---	---	---	--

آگاه نمودن عزیز زنجبای را از خریدن یوسف علیه السلام

بنزد زنجبای اندر زمان چو فرزند باید نگه داشتن همی بوی شیر آمدن دهن شد کم کشی زور بد منت همی شکستن تن جان بروی و مصری همی داشته کس بکران آهوا نش بود گماز آتی بودی او سپهر همی بودیوسف بیک اختر در هر که روی تو شمش نظر بیتا جیش همی زبستی که چنین خور جان بودم گران بهر باستان بود تا گران بهر نام ستا بودم پس این ناله و نو چنین چو بیکر و نیکو سا و فریب بیکسان بهر آغا ز انجام او	بدو گفت ستر بسروشان و را هرگز از دیده نگداشتن تنش بود از کج چو برگ من چو سر و دران بود با خط و خا زهر گونه استخ و هر گونه چیز زمانی ز آغوش نگذاشتی بجز خوشب و زکاشین بود گرامی ترش ز نه نودی گر دل اشغال های زمانه سپهر ندیدی دران جز خیال پدر شگفت آن زمان بد که بگوشی بکن ساعی ناله و درد و کم عزیز نبی مهربان تر ز با من از ادرت نیست هیچ کم غریبیدن و در خود و نگر که یوسف گم گم و از غم کج بجز درد و ناله بنگام او	سپردم تو این شگفته بها پذیرفت ویرا زنجبای مهر همی تافت از چو قرشی زنجبای بیداروی شاد بود مرا و از صد رنگ و بیاض و گزینر خادم بدا و را هزار خودا بود و در خودش پیر بیدسان هیدشت و دیگرگاه و لیکن شب در و در گریان بهنگام بیداری و گاه خوا زنجبای دید و پیر از ندر چنانی و چنین بلای تو زهر مته را و توانا تیری زاد مر ابر تو شست مهر زنجبای پی کسیر مهربان نمیدشت گفتار او هیچ سود مرا و ز خواب و محو و ناله	نگهدارنش از تافت رودرگاه خفته بجا بودش زیر سپهر جینش همه و قد چو سر و جی خو چون و چون سر و شاد همه خرومی و ز بیارید همیرون پرستار بدیشا خودش مهربان دایه پیر پیر بر آمد برین مدتی سال ماه دلش ز آتش چو بریان شد بدو تشنه بودی چو تشنه بها همی داد ویرا شرب و نوش چنین زاری و گریه زیوست ز فرزند بروی کلام نازی نباشد کسم چو تنو زیر سپهر همی گفت با وی چنین هر زمان همیوسف همیشه بیک حال بود بر آمد برین دهستان هشتال
--	---	---	---

چونش چاه زاده سالک یوسف چنان دان که بالغ شد در زهر و تنک فراوان بیافت زهر علم کرد این دش بهر خدیست قادر بکار اندرون جهاندار علم فراوانش داد اگر باد رت نیستین دستان جدا کرد پس یوسف کایت ولیکن تمام فرچنان کرد یکی جای یوسف برو زوش چنان بود تقدیر حکم دانش با گشت از رویا یوسف بر عشق مشغول شد از عشق یوسف چنان برآمد بیکار از خود خواب چنان رخ زد عشقش چنان اگر آشکارا همه کرد از و گزینان و شت پنداشت همی گفت بانشه دل رو ز ایا دل تار و ز آرام شد ایا کاشکے مالک غریب از گناه که شوی من اورا براید بر این نام من چه گوید زینجا بر نشو درین که از عشق یوسف	رسیدن یوسف علیه السلام بجای بلوغ بتی بکیان سخت در غرق بروانت بر یک جفتی تافت رسانیدش از دیو گنج و گهر و یک کثر الناس لا یعدون ابا علم بسیار فراموش داد صفت خواب کردن یوسف علیه السلام ز پیش اینی بشعبای حورا همه بپلوی یوسف بلو دجا یکی جای آن بر نریش لب عاشق شدن زینجا بر یوسف علیه السلام دگر گونه شد مردار داوری و رازی معشوقه خوشتر هم چون گهر باشد و راسخ ز دل آتش گنجیت زبده هم بر شد سر شاخ بر آسان نه این بد از شوی گردان بر آو عشقش تن جان همه ایدل عجب غفلت ز تو غمی شد زمین کاشم نوروی سوی مصر گر گنج چنانست و طالع من بد زن و مرد دیگر ندانم و عاشقی کفر و کوفت چنان تنگ گرد و بن	ازان کل انسان که گشت از و کاران تر نه بدترین بهر کار تا و رخا نیست پس بلاغت گرفت آن نوکیال انگونی کند آن کسی را جزا اگر چه زینجا بمان و شتان برافزایک تحت شامانه گاه چو بالغ شد آن زاده مرغ عاشق شدن زینجا بر یوسف علیه السلام ازان پس که دید شمع بدانسان زینجا برو گشت دل شادوی شد نه بدترین دانش بر بار هو است شد نه با کس تو نیست گفتش می که ترسید که راز اگر شود فرمانده بد نیر و کار درین شغل چون پایدار تر عشق یوسف گرفتار کرد نیاوردی این لاله رخ مرد عشق در مصر پیدا شوم مراسر زنش باشد هر کس عروس عزیزا و بر این که از چشم و از پرده بیرون	دگر گوشتش شربت و نماند نکویش نه اندازد اندک گشت کس دیگر از گوهر آدمی نماند برین کبری و تریس بمردی رسید آن سبب حال همه جز خوب کاری ندارد بخوان احکام خدای جهان بسجده می گشت همدستان برنگ بهاری باو رنگ زینجا تبه کرد آئین و شان همه شد پای مهر زینجا جای دگر گشت حالتش شیدا نظر که اندازد عشقش پس دگر چو غیری شد دل لاله و کین سرشته صبرش باو شسته نفاست دور دل نداشتی بن و فح وی از جهان کن نه نیست بتن همی چار مرا چون درین درو با فرو زده روز شنبه کرد نبردی زمین روز فرخنده سیان زن و مرد شوهر سخن گویدم هر زمان زینجای عاشق بود نام و ششم شنبه روز چون بر
--	---	--	--

وینما میگفت زینان ندان خداوند چاکر گوید درست غزیش غریز و نکودشتی کس اندر جهان نیست ز تو سرای دود مهر و بند و گین نشسته بر سپی چو یکپاره که بمیدون خادم تن چار و پنج مراوش از ان تبت دست تر	نورگاه ز دیو یوسف هرمان روایت چنین آمدست آن دل و دیده کیسر برودشته کایید خزانه بدوداده بود بزاندر کف یوسف پاکیزین بلند و کومیت و باشکوه مردل شان شکوه مرخو و زخم عسی که کزیندر کنگان گر	شب روز یوسف هر دو کتا چو یوسف که بالغ شد و کتا بسر خواندی او را و بخت بر آنچه آمدی سگنج او شد شندم که در هفت کت و ده بجوک درش زانگاهان سوی جانباه کنگان شدی خبر پسر ازال یعقوب	زینما نادیدن در می باب چو پنجاه چین شد ارسته هنزدیک خود جای شناختی سراسر فرمان یوسف بد برون آمدی یوسف از ناگاه فزون از دود صد گنج و درگاه زمانه گشتی و باز آمد که بروی چه آمد ز ب قیام
دست یا او تاده ز پای تضای یکی روز یوسف کاه یکی بیخست جوانی بزی همی آمد از راه کنگان چو آب چونزدیک یوسف گنجوان جوان پاک هر چند و بدو هنزدیک خندید یوسف چو غمی گمان اشتی بر زبان بدو گفت یوسف کی می بینم جوان گفت ایاز ترا و عجب زمانی چو گرست پدید آمد عربی چنینی دشمنان چو آب مراورایکی خوب فرزند بود یکی خانه درست بیتا پرس ماندن او در کان آب زمین اندر آمد غریوان عربی و هر کس که با وی بند	ملاقاتی شدن اعرابی یوسف علیه السلام وازال یعقوب علیه السلام خبر دار نمودن ز راه اندر آمد خوش تازه رو دل یوسف اندر زانگاهان فروخت خنیش اندر زان که بر خیزد ان اشتی بر پری برو یکمان آفرین گشت چو دیدت فروخت هم در زان بفرمان یزدان مرا گلخانه ز کنگان چنین نده دارم عمر ای در عرب فرخ و سرفراز که اندرست یعقوب هکات آب عمر روز و شب با یزدان بود عمر بر شستن که خوشستن دوش پیش یکبار گشت نشست از بر خاک ره سگوار ازان مرد و تیار گریان شد	جوان بدو که هر ز نسل بامید آن کان عربی گر سرگردن چشم و ز سار گرفتنی زمین پای اشتی چنین گفت کا حجت یزد بناک اندرون روانی توای چه پسر مرد پاکیزه چو یوسف از راه کنگان چه داری یعقوب کیست ولیکن نزدیست زان مرآن خو بنده اندر اگر خود نفت گریان همه راه چو یوسف شنید ان سخن بدانگونه گریست از دود چو یوسف لبی زانده بگویند	بجایست پانست ماند و چاک برون شد بامید یکاغت نخیش دیر و فرو و شیشه مراور نشانده و دزد دو صد باره خاک تاری عربی بنا کام از دوش زبانست بدوست و ایم بجو از زمین بر شیز ز می بگوار کجا آمدستی بگویی چو باران و چشم وی خون بجایست باشد بجای دیگر مبادا چو یعقوب کس چاک بماندست یعقوب باران و دود چو شب و نش از دود غم شید همه از گریه شد کور چشم که اندر شکشتن رخ گشت عربی پسر پسر از دود نرم نرم

بر گرفت یوسف کبا داغ و ز	مهر نگه گفتند گر گشت خور و	منم یوسف در دوخت زده	همین بر خراوان بال آید
عربی ز یوسف چه بشنیدیم	بجاک انداختا و دوشه شاکام	بشادی بالید رخ بر زمین	همی کرد بر دی زبان آید
چنین گشت کای سپید مدیان	نوبت بر وی خدای جان	هم اکنون مرا داده با پیچاک	همین بازگردم می و اسلام
بشارت بر من ز یوسف چه	خبر من و خرد و بصیر و شکر	بدو گویم ای داد و دیوانه	همین ناری اکنون کم ز خون
که آن گزگ خورده دل افروز	هم روشن بد و بر شب روز	بمهرست و من بدم در عیان	تن و جان من زده و غم بیزان
هر آن کین بشارت بنزد من	پیغام دادون یوسف به یعقوب علیهما السلام		دو پیش من و رخ و درون گزند
چو یوسف شنید از عرابی سخن	بجویشد آن مر بانی کهن	بساک او پیغام و گفتش گوی	بدان پیر یعقوب زنده جوی
که یوسف میگوید ای	گرامی از زبان چشم و جگر	باندازه هر چه داشت نام	زمن بر تو باد او رود و سلام
بدان ای پدر کاک خدایان	غمه همت منم ز داد و آفرین	ز خانه مرا چون شدت خفتد	بر بنده بچاهم در انداختند
چو زندان ز چاه فرج داد	دو دید آن دو بل مهر فرزند	گرفتندم و باز کردند غوار	ز دهنده من بچوب و لکد شیار
سر خاتم بفر رفتندم بهیم	یکی بنده گشته ام سیر و قیام	بصرم کشیدند و بفر رفتند	به تبر حفا با دلم و وقتند
عزیزم خریدست چون بنگ	شدستم زخیل سرافکندگان	ز تن بنده مصر یادم نکون	بجان بنده ایزد زهنون
شب و روز گریان و زارم ترا	ز دیده می خون بهار تو	بدان یکسایتال تا این من	همه با من چه کردند آن من
ولیکن بدادار بگذاشتان	غم و دیش هر گز میا از ارشان	عمایین بر منم زنده ان گفتا	تغشا و اشوا و نذا از ارشانت
بگفتن من دیش خادی را بخواند	یکی رازدگر گوش خامه نهاد	بساک دهم و در کشتند	بفران آن گنج فرنگ نگر
بنزد یوسف تا این و داد	بهست خوان و ز در عیان	چنین گفتن بدیه است	فرزون با و در خانه ان شما
عربی شدند ز در و گرد آفرین	بدان پیر من سرور پاکین	یوسف چنین گفت پس نهاد	چه گویم پیر یعقوب شجاعان
نمودش بساک من خوش	بدان پیر من ز پستان خویش	عربی بدید آن پوسیدگ	سوی آتش آمد دل آندک
بر آتش نشست ز دوش چیده	خنجیری فرج چو پیش نهی	یوسف چنین گفت مرد و جوان	همی دینه به پیچاک جان
شد به نجی با طاعت من بد	بخواه از جهان داد و او کرد	همه بر خیز از دایم ایران	مرا زود بر پشت کنگان
و عاکر یوسف هر اندر زمان	همی داد و فرمای و دشمنان	مرا این آتش پاک ریا ران	بره و ز رخسار گمباران
کنعان یانش بساک تا گز	بر و سوی یغیر بسکین خبر	خو زنده است یوسف پیش رخ	و رانج گرگ از جهان گز
گوشادیش روی خدا کن	ترا شکر دایم فراوان کنه	چو یوسف بدادار بر پشت	و عاکر دیش آتش از دایم
هم اندر زمان با پیش روی	جهان مال عقیق پاک و پیک	نزد رخ آرمود و سخت و خور	نه بر پشت او و نه بر دهن
بشش روی که هر دو را بدید	بفرم هر که کنعان رسید	همی رفت تا باب بیت	پس آمد داند روز و آتش

نخود خست از دوی نرگانیست	بشد بر دینیت الاسرمان	یکی گوش نهاد بر دوشش	بدان تا چاه و از نشاید گوشش
بنازی میگفت یعقوب پیر	مرد این بنده را از بلا دست	خبر ده مردان گرامی پیر	که مانند است از او تا مانند است
عربی چنینید این گفتگوی	چنین گفت کای پیر فرزند	بجاست یوسف منش بدو	بیغزو و از نو بر دیده ام
همان یه یعقوب چون آن شنید	دیس شاد کای می از تن	ز نانی بدان پیشی بود مرد	عربی برنج بر زوش آب بر
بوش آمد و گفت آفرده عو	پیر دوان که اندر شیشه جانم بشو	که داشتی بگواز کجا آمدی	همه یکبار هوشم ز دل بستیدی
چو گشتی بگواز سرین و تمان	پس نگه بخزده ز من جانمان	عربی بسکست آن پاک	بپوسیده گفت ای سول چاک
عربی یکی مرد بیگانه ام	ولیکن هوا خواه این خانه ام	سوی مصراع فاده بدیکش	بجاریکه بایست رفتن بسر
شدم تا نینزد آن کشتنگ	مردا که برآمد کی بوی درنگ	دل افروز بد یوسف پاک	در آمد به پیروزی و آفرین
چو شاهان کی مرکش ساخته	سرش به سپهر بلند آخته	ولیکن دروغ تو پیش من مرد	دلش چو سلام و زبان دردد
ز من استان تو پر سپرد	که فرجام یعقوب گونی پر	منش گفتم او را سپر گرگ خورد	شده کور دیده ز تبار و درد
چو از من شنید این بزرانی	بدر دو غم و سوگواری گشت	سراخام گفتش کنون یاد	چو باشد بکنعان تار گلزار
هنوز یک یعقوب که کن کی	بگویش خبرهای من اندکی	بگویش که او لا تو مسر	مرا غوار کرد و خسته جگر
بچاهم فکند و بفر و فکند	بتر بلا جان من خستند	بمصر کنون بنده ستند	ز دل غ فراق تو زار و زنده
ولیکن تو لا و لا و لا خواه	همه آن سر سپر بود حکم آد	چو شنید یعقوب گفتار او	بجان و روان شد خدیوار
ببر در گشتش تا این مهر	بپوسید چشم و بپوسید چهر	یکی باز پرسید صد بار از د	همان داستان همان گفتگو
عربی میگفت هر بار باز	اگر چه می شد حدیث دراز	بشک بود یعقوب فرخ بهر	سراخام پرسید از آن پیر
که یوسف چو سید پیغام	نشایت نمود زاندام خوش	عربی بخندید و گفتش نمود	یکی شادری ز پریشان کرد
هنرمند یعقوب پاکیزه دین	بنالید و نهاد رخ بر زمین	بیکر و پیوسته شکر آد	بمالید رخ را رخسار سیاه
که بود آن نشان بایون	همان به علامت که نصیب	همه از حال یوسف خبر بایا	نشانه‌های انجام و غافیت
پس آن مرد را کرد همان	همه از دست یعقوب شده لغو	چهارم بنا چار رفتن چو	بر رفتن دلش نیز پایی ست
بدو گفت یعقوب که بگو	ز من هر چه خوا بفرزده بجوی	ز جان بیش بود خست چاک	همه این شده خوشتر ز جان
عربی به یعقوب گفتش من	بخوادم زمان نه جان تن	یکی مر مرا هیچ فرزند نیست	اسیدم سوی هیچ دلفست
و عاکن بگوازی و کا عکار	نشاند مر که او دگر دیکار	شنیدم که به یعقوب هم در	با ستاد پیش خدای جهان
و عا کرد و بسیار کرد آفرین	خواران بمالید رخ بر زمین	ز دادار بدش فرزند خوا	همان کا و لغز و لغز و دست
فرزیش بر مال و بهر خواسته	دلش خرم و کارش آراسته	چنان شد که اندر غنچه پس	ندید آن توانائی و دست

بیار هست آئین کشت حدود هر گنگو جو دینک نیکان پست بجز گرد پا کان و نیکان گز	الان ز کر یوسف بدو او در شود بر همه کاما پیش بست شکو یکزان از جهان دار فرد	که ازانه انداز بود و نه سر رسیدن بدان حد با خدا مرا رو بود این جهان انجمنان	ببیند خست چندان لان گز اگر نیک فحای بهر دوسر هر گنگو چند باشد آئین گز
چوین آورد در است گولگی بسی بگل از نر گسان باندب ز نیلجا به و چچان دل شد	زار می گردن یوسف علیه السلام در فراق پدر ز داغ پدر دل پر از درد و آت دلش آتش عشق آتشکده	که چون شد بجهان سو انجی نبی فرخ و پیشش با خدایب آبادش بیکر چهر خویش	بدریسان می بدیده بود و مشاطه نشاند شمشیر پیش دو صد جامه زیورنگ گز
بپوشیدی آن جامای نیز بگل بر شکستی ز عنبر زره چو سر و سی بر سرش شتری	بیدار نیکو قسمت نیز ز ره چون دل عاشقان گز بچشم بد و سخن پر	بسی چیده و ساخت چنگ شدی روشن از نور خویش دو صد بار بویا ترا ز شکنا	بر لو لو گرانبار کردی تش تن و جامه کردی ز عطر و گل نشستی بر یوسف غمزد
بلغظی چو شکرا کشادی من که در دوتویا رجانست بسان یکی گنبد از سیم خام	دو صد بار گیتی کرای من مراجان بیدار تو ز نیست دخشان خزش همچو ما و تان	عذاب و لغزش غنیمت خواه بیامد بصد گوده غنچ و دلال نما و شست اندرون دست	ازین درد و تیار نختی مگاه شنیدم که یکروز با آن جهان بر یوسف مهر یک ز نیست
بطر ز لطافت زبان بر کشاد چه بودت چرا چهره داری ام نخست آنکو چون سر و بر تن	شکر شکای اری و بر تن غمور شید بر سر و بر تن برخ نور خورشید را بشکینی	بدو گفت کاسی دلبه حوزاد ز بیت بصد گونه آزاد است خوشا مهر کش سر با ش سپر	ترا و ز بر نانی و شاد است یکی چهره داری چو تانده مهر اگر گویم از تست میه افروغ
هر گز که از جامه سر بر زنی جوان و کش و تازه و آبدار پدید است انداز نه نیکو سئ	ز تو کاغذ دیوان جوان و با غموی زاندازه رفته تویی مکرم تری دلی آهوتری	بهمان تو ای که نبود دروغ شعبه شقی شیکن موسی خوشع زمین اندوا و سپهر	جهان سر بسر فتنه روستی نکو اختر اندوا هاست مهر و گرانکه با این همه نیکو فی
تو صد بار زین جمله نیکو تری کشاد است بر تو در کاغذ گنج و گرانروی شکرا نایدت	بنایدت بر دلی پی نیکو گنج بهین تا چه چیزت بکاید بسی یوز و شامین جرخ و گز	درین خانه در بهترین کوش توانی جهان کرد این سپهر غلامان شکرا گلن و سمیر	اگر جامه خواهی و گز زرد همه داری اسپ سلاح و گز اگر خواهی از تو دل مهربان
فراوان گیسویش داری و سبک مرا در اینک من آن توام چشم گردن رست چون	چو پسته نه و مهربان توام بهین در چو جامه پسندید چو پیوند تو موشش رای لود	و ششم شب روز بر بخت هر دو یکسر بجای آوردم چو پیوند تو موشش رای لود	دلم روز و شب نهاده گز چو پیوند تو موشش رای لود

تن پاک پیوسته دارم تنه اگر تویم جان بده جان نم کسی را که باشد چنین کار دنیا بر از دولت و نعمت خود چو یوسف چنان دید پستی چنان گشت از آن زیم غدا ازین دو چو سبزه زلفش سر انجام بکشاد یوسف لب چه آئین بدر اگر قتی بدست اگر خواهم از مودون مرا تقول کنم برخدای جهان هنر داری و مایه منتی همه کام و ناست بجای آید اگر نیز من خود کسی بودم و مرا که من نبدم و یکیم که سیلم سوی خاک پای تو توای بانوین نامحدود گفت این یوسف در آن دنیا هیگفت با خشتن نازا یکی تخم بدروم کشته ام نه آئین من از کوشش من هیگوید از کردگار جهان هیگفت از نیگو نه از خوشی پوشید بگفته پندرسید او گر چند به بند شلوار زد	دل مهربان بسته دارم تو همه تو جان از تن اساق نم چه غدر است اگر دل ندارد کجا همه بزمین نیاید و رختی بهر ز دست یغبار و نبردست نه دل ماندادی نه نشن را بچین گفت ای بانوی مرا بدین رای با تو که بدیم همه در دلم پای دشتن جا هر او بس مرا آشکار و نهان نشنو نام و هم پایه منتی علمای دجست بجای آید همه دل چشیدن کار فرمود بمن مراد هوا که رسم روان دستم از برای تو بگرد خنمای باطل گرد شش تنگ دل جهان رخ که آمد مرا تیرهگون رودنگ دنیفا که گم شد مهر خشتام گرید و همی خیره از پیش من بترسم می آشکار و نهان شمار فرزند یافته جای بجوان خورشید گیتی پناه چنان دید و آب شرک و نود	بهرسان که فرماید می بر سر عروس عزیزم پرست از تو همون پیش من دل اندام بگفت این تنگ اندرون پیش که از شر رخسار و می چو خون فرمانی می بر چو آشفته کان چهرای تپاست و غمناک ازین در می آزما می سرا فرقیته نکردم گفتم از تو توئی دشت بران و بانو تو دشت عزیز می و شاهی نه محتاج آنی که زیسان سخن نباشد ترا و جب از پیش چرخس باشدم کانه از یوان بدین حکم داین دستان رمان مرا ازینین بگری بمنی درون فست از پز و ن پس از دلم بیخ شاد می کند سرو کا من با یکی کو دیت زبانم بدو عاشق گستر من او را چه گویم چه را گفتم فلک شمع تابان بدری کند بهرمند یوسف چرخ جگر فر دشت تا از زمین چرخ	چرا چون پرستار فرمان برم بجان و دل چشم و تر یاف جهان با کام دهم گذار که بوسه را بدزد و شکرش همه دان که از شرم چون بود سر سیمه چون هوشش ز غنار و کار زلیخا بخش سخنهای پیورده و نادرست ایا عاشق می نمائید بهر سبزم از خام کردار تو ز مایه سوی سر بر آرد و شای بهر اندرون پیشگاهی ست بمن گوی ای شاخ باغ کون که با من ازینسان کنی گفتار کنم سوی بانو چه ننگه بر او تخمین یازون گردم ز کار می که دارد خدا آگهی بهر اند چون بل باران بود در و آتش عشق یوسف ننگه که ششش او ان مهر اکتیت جواب حدیث از خدا آورد همان دست او زیر ننگه نرم جهان را به سیخ و نشان کند باید بختن که خوشتر بر آمد به غیر و می و دایج و
---	--	---	--

برآورد و بوسه سر از چاک تو	دل جان دی آرد و مکن	همه شب بخت بر روان غم زده	نگوئی که دیده بر هم زده
چندان می پندرد و پیشش بکا	دشمنش تند و روان سوگوار	زلیخا میزدن همه شب درم	نیار و یک نخت دیدم
همه شب گرسنه ز بیمار دور	نیکو بوسه همه مهر بافی نگور	شد از نو بسیار است دیدارش	ز خورشید بفرز ز سار خوش
و دود جلوه از شکست کل نهاد	ز عیسوی خورشید بخت نهاد	سینه ز کشش از نور گدازد	بجاد و زانان هر دو نیز نهاد
بزیور میار است گردش با	بزرگانه جاسازیش را	منور نقش معطر چشم	بیدار و گدازد آن شمع
بر بوسه مهر گسترده باز	و گدازد زاری گداز	زلیخا نرودی و سفت	ز شعله و شکر گوهر آرد باز
چنین گفت که دیده و پیشش	نگوید ز خورشید خوشتر زان	بختی گل و انخوان سخن	گشسته بهار و دل جان
چنینی ز تخم که داری نزار	نه از شرف از خاک باد	اگر زین عاری چو می و ما	ز نانی ز ست غنیم از هوا
ترا چون که طبع هوا چو شمع	دلت راسوی مهر من دیتی	مسائل که از نرودی است	بساطع شاهان که سوتی
ز دیدار من ماه رخسار در	و عشقم می سنگ شکست در	مرا با چنین جن چنان حال	خواهی حدیثی ست محال
به ادای جوانی که سرست بر	بختی حدیثی که گسته بود	بی پیوده گویم نسبت خشی	شمنای تا خوش دماند
ز هر گوشت گشته سخنانی	سرا بجا شش این گفتی	که گدازد زانی مرا از راه	که از دلم پای دلت بکا
سندای روشنائی زهر چرا	سینه باید تمام از مودن ترا	اگر هستی مرا مهر تو	نبودی لم پندد چه تو
روانم سوا تو جویدی	و لم سوسی مهر تو بودیدی	نگاه کن که چون من گرفتار	خداوندی و من بر شکار
و گدازد آنگاه گفتی که من بنده ام	بفرمان پذیری سرگشته ام	خزیت بفرزند خوانده می	حدیثت بفرزند زانده می
تو فرزند ادنی و جان منی	فرودمان چرخ روانی	بجان توای سر و خورشید با	بهر توای بوستان بها
را غارت و پند ام چهر تو	شد تمام پرستنده مهر تو	چو جان و دل خویش برود	به بالا چو سر و پیکر گدازد
بامید آن تا چو آنی بهار	ملکت بر خورم از توای بهار	شده سبز و نیکو بیارادی	روان ماه و جان ما بکار
ای داری از من بر خورده	فردا رفته خواهی مردم زیر رخ	همانته می جوی از هر دمی	نداری بهمن پرده آید سر
که از آرد سوده سخن گسری	و از ترسکاری حدیث تو	مکن ماه رویا دلت نرود	مرا پیش ازین آب زرد و مار
ممنون و لب گفتم که کن	دلت سارین بهر آن با کن	مرا باش بر خور من در جهان	شب در و ز کلام دل خوش
چو بوسه شینان چنان	گدول راجی که دانی نزن	برآورد و سوسوی چرخ بند	چنین گفت کای پاک بکین
نگاه من بنده رازین گناه	مده و دیو را بر دلم و دست گناه	مکن با و ده نام و نشان مرا	بهر بهر جان و روان مرا
چنان تو گشت گوش دارم توئی	از ابلیس پر سپید گرم توئی	خدا یا نظر کن برین لکی	بخشای بر جان من باندی
چو کمال آن پیش و مکن	بر و ماتم عاشقی سور کن	چو آن گفته بدوست پاکین	ایا خالق آسمان و زمین

زینهای دخت گفت باز نوای ن بهشت گوی می که گر حوریان بر تو چشم کنند رخت آفتاب همه بر رخت بهر تو نغمه و شمع آینه خورشید که گر با تو پیوند جویم تن رضای خدای جان کن بگفت این سخن بعضی بگفت زینها تو سوسنی کنی دیوید ز بس غم که بر جان او چرخ غویان می بود بگفت ترا دیدن یوسف پیش اگر نیستی رو س پیونداو در آنکه چون راز من شنود بدان تا به ترشود پیش هیچکس ازینسان بر وکل شبانه که یوسف بیا در رخت اگر چند او مهرانی شد چو یوسف بکن اندر آمد بیاورد و رخت بپوش فرودش بسی عشق و پیاد بخفته هر یک بارگاه	جواب گفتن یوسف علیه السلام زینها را گل رشتی را بونی هست عشقت همه عطبه بر تو کند جازا تو چشم دول شربت خداوند غیش و در غیش پیرو جهاندارین دانی من به از ما کسفت آسان بین به هامون بروش پیش خان دول خون ز کس نیست ز جان و جوانی دلش نیست همیشه آن راز را در رخت شکرش خون بر دم سرش می دیدی چو در بند او بخشم از بر مندی بیرون شوند آنکه از کار من بکن هیچکس در خون از دو گرس ز چرخ همه کل ز شنه شد بجز درد و جز دل گرافی شد ز رویش زینها بسی گشت تاطف بسی کرد و بنوشت گران تر بسی شد و با دل چنین تا پیو و غور شد	تر هست چندان که او چنان چو شاداب سر و چو در پیش ولیکن من ای بانوی بان رضای جهان داد و دادگر تو پسند بر من کار من خدا مرا تا بود یا گیسوم ترا همه روز گردیده هر که دوست بسی زاری و بیکران کرد سخنامی یوسف چو در میان همه روز بد باغ و دنگ می گفت ای کاش با من یکی آنکه می نشنود گفت من زویدار من دو دو گیر گنج دلم در بلاناش کی باشد چنین بد همه روز و شب که بد تشنه همچون کی گشت ولیکن جزا و پذیرش نمود زینها پذیرد و شدش و شد نمودش بسی چای و می مهر بگستر و ناگه شب تیره گون در مغرب بریز زمین چو میرد	گدای بانوی بهر سر زار نمکونی و کیسی و غنچ و دلال ترا زید از غریبان کلاه نهانم بدین کار بهستان زیوند تو بهتری سیسمبر بهر تو بهر توای دلرای بر آیم هم از تو دم و دار هر گوشه دشت نعتی بهشت کنار از دو گرس گنج انلا کرد همیکوش اندر دل و دیگر کار دلش تنگ عالم بر گفتند منتفی می یوسف از پیش چشم نگرد می رای او جنت من زمین ویدن غیش و در رنج بر سوایم نام پیدا شود زینها همه پیکر نوش لب هر سیاه گرد و زار بهار از نیم لحظه گزیش نمود نوازیدنش کرد پیش از شب امیدیش آن دلفریان مهر جهان شد و ازیر داناان به شرف شد از ریح عرق پند
چو از باختر سر زاده مهر یوسف چنین گفت کای مفرود	زینها و گدایه آراست مهر همه سال فرخنده با دابر نو	برآمد بر یوسف دین سیت نمکونی سپاهست و شامش تانی	چو صد غم من لاله و گل شست یکی آسمانست هفت قوی

مردان در تن من بر آگوست عشق تو ای دلبرم تن اگر با تو روزی کنم گفتگوی غنم ماه رو یا دیزین یا کرد چون هر بان غبت خوشوقت تو گردل نمی سوی گفتار من بکشور که بشو سپاست بود تو باشی عزیز و بوم مرغ نت نیایی زن یا رشتا بسته تر اگر کار من از تو گردد دیدم هم اندر زمان باز داشتی جزا دوره بر من این من استان اند مر نیست آزار و دشمن عزیز معاذ الله ای بانوی پاک نباشد سپاک و خوش نش توانی این کردن چکس اگر گردد آگاه و فرخ عزیز بجاری پر ادست بایکشد همان مادی کن که کردی بعی اگر آغاز این استان خوش بود مرا تو بکش یا عفو کن ازین بهاشش توتیه و رنگ شد همی بود پشمرده با رخ دوو چو بگذشت برو بختی سال سکه در دگر گوشه شد دزم	دلم بنده خاک پای تو هست جمیع هست و چون الف و هم نایم ترا این دلی مهر جوی فرا من برآور عشق تو گرد بخواری مبین هزاری مدار شوی یکدله یار و غوازم فلک زیر پر کلاهت بود به پیوند چشم دول رشت خوبی داورنگ بایسته تر جهان را بدست تو بایکشد	از غلامن ترا دیدم ازین در نیمه ازان و غلام تو از شرم دی صبح چون شمع کنون فرم کرد آن اسب خست فراستم ترا من کی نو درخت زهر گونه نینک انسون فرم بر دسجده و بر شجده تاج ترا من بو صفایند این و دشت که سرایه روشنائی منم چو یوسف شنیدن بختی خوش	نه از دل بکام نه از دیده ام در نقش کند همی دو ک زینش من شفته بیرون شو پس آنچه مزین دیده بخت را فرا باشد بر و بار من تاج و تخت ترا شاه مصر بایون کنم شود بنده دست تخت عاج دمی شاگردان دلم را عیال کلید در گنجشاهی منم انان هم بیکریت ماه و ش چنین گفت گای بانوی پاک روانم برین دایمی پیوست اگر به کنم بر تن خود کنم که هرگز نخواهد مرا چو پیر خداوند تاج و سپاست کنم نیابند در کارهای چنین وزین سو بودیم شمشیر شاه بمهر و خردیادی کرده فرا شود مانع از شرم دزد نیارم من این کرد هر جوان که از وی همی کار گرفت سار نکردش همی راز خود را آشکار که با داری و ناله پر شام و چای به یوانکی سخت نزدیک شد بباروی غوغی من براند تاج
جواب دادان یوسف به زنجیر بار دیگر			
همین نامه بر من دوره خوانده بجز لطف بر من نکرده پند عشقم این کنم با زن با دشا فرا باشد بجای پر بارکش نادر درین استان من تر نماده زانده یک تن غیر که از شاه ویزدان بایکشد چرا کرد تیاره کردی همی سر ختام این دیشکالتش بود گدانا و میناست جان من کل صرخه از عرفان رشت دلش سخت گرم و دوش سخت نماده شن تن کام و آرام دجا زرگس جل بر می راند نم	مراد برین دستان بخت بیادش نیکو چه بد کنم بخاصه عزیزان سپهر دگر آنکه گفته که شایسته کنم رضای خدای جان فرین ازان سو بود خشم هم آنکه مراد شتی و به پر ورده یکی گرد زینسان بلا بگرد اگر پیش ازین بنده و فسون کن زیوسف زینخا فروداند باز همی بد شنب روز گریان زار سه سال اندرین درد سختی گذشت برو چهره روز تار یک شد بیکر و نفرین بایام غوغیش	از غلامن ترا دیدم ازین در نیمه ازان و غلام تو از شرم دی صبح چون شمع کنون فرم کرد آن اسب خست فراستم ترا من کی نو درخت زهر گونه نینک انسون فرم بر دسجده و بر شجده تاج ترا من بو صفایند این و دشت که سرایه روشنائی منم چو یوسف شنیدن بختی خوش	نه از دل بکام نه از دیده ام در نقش کند همی دو ک زینش من شفته بیرون شو پس آنچه مزین دیده بخت را فرا باشد بر و بار من تاج و تخت ترا شاه مصر بایون کنم شود بنده دست تخت عاج دمی شاگردان دلم را عیال کلید در گنجشاهی منم انان هم بیکریت ماه و ش چنین گفت گای بانوی پاک روانم برین دایمی پیوست اگر به کنم بر تن خود کنم که هرگز نخواهد مرا چو پیر خداوند تاج و سپاست کنم نیابند در کارهای چنین وزین سو بودیم شمشیر شاه بمهر و خردیادی کرده فرا شود مانع از شرم دزد نیارم من این کرد هر جوان که از وی همی کار گرفت سار نکردش همی راز خود را آشکار که با داری و ناله پر شام و چای به یوانکی سخت نزدیک شد بباروی غوغی من براند تاج

همی گفت نه بر من مهر من دل را غمناکست بیک قطره خون سیاست تا زار و دلخواره همی گفت با خوشن زار زار	بدین دوستی کردن مهربان غمنازه چشمش سپید برون آب آتش آب پیوسته ام خود مصر باشد مرا و کار	سی سرسین من شکم کن من از عشق پوشتن چنین گریزان ز من پوشتن گم همی گفت ازینان و دوستان	محل سخن شد ز در چون اعراس بصد جای که بدولت عشق مرا باز گذشت نه تنگدل همی اندازد ز گشایش بران
خدا را یک دایه سالخورد و دایه بخت خولو و غمناک دل دایه هم در زمان غیره پرسید از آن سر خوشی باد فردای دانت چه کار است بگو آنکه یا از چه آزرده تواند گر چه را که بخت پس از شکم دیده را که چاک داده مرا حیران تر توئی بدان ای گرامی ترا زار دارم از آنکه کیوسف بهر سار است چنان عشق او برین است چه تیر است که چرخ پیراوه دل و جان من در غم خسته شد بجویدم رای او کام من همی گویدم از خدای جان فرومانده ام نه در کار خوش پیشگی که علت بود بخت که در عشق می زار و دلخواره شگفتش میاد که کیوسف مهر سرخانم گفتش آن تین	نه در دل شکست نه در چرخ بر در و زور و شمشیر شگفتگی گل سخن و تاز و بها همی گفت زور و گداز و تیر که از دیده طوفان روان دلت را ز تیار پر و افکن بر آورد و زار ز دل دردناک من بر زمین یگان تر توئی همان در دل آفرینست کزیم دل از دست من پاک برین که بر من در شد و کامی بست دل من مرا و نشانده شده ایمیدم ز بختی گسسته شد نخواهد که باشد دل آمان بترسم همی آشکار و نهان و نیمه می هستی باز از پیش آماند بیک روی نیک کشاده شود در آتش تمام چنان که بر روی بر و شکم اسلی کردن دایه زنجای را و فکر عمارت محل ساختن	جواب دادن زنجای با دایه خوش بیان قوت و کون و نور است سرسیم ز زور زنجای نداشت همین ناله و زاری آرزوست ایا میاید در پیش جان من بگو تا که دایه سران زنجای چو گشت دایه شنید چنین گفت کامی نه را مرا زدم تو آگاه دانی و بس زبانم در سوی گرد و گشت از آغاز تا دیدم او از پیش بی آتش ستاین ای دوست اگر سخت تر باشد از چرخ کشادم بدو یک بیک از خوش چو بادی سخن گوید از درد کمی کو کی شتر سار است ایا دایه ام چاره کار جو شدی آگاهی دایا زور چو شنید دایه سخن سرسیر زمانی همی کرد و اندیشه یاد که ای دایه دایه خوشن	بناله بدان تین باز خود فروده غم و شادیش گمانه دلش گشت از باوه مهرت غریب و غمناک تو از کس نیست بگو را ز با دایه خوشن تواند به تدبیر بستن میل بجز روی آن را ز گفتن نمید توئی زار و دان و خرد مارم تدبیر کارم تو نشانی و بس و چشم فرخ بر خط خون کشید دل حیران با غم شد ششم فزون تر میگردد دم زور پس این سرزمین کار از چرخ بدو گفتم انجام و آغاز ندیش کندم مرا غم سار و غم ببین خودش تها و استغث علاج دل و جان یار جو کنون چاره ساز و خرد شد آگاه ز از کس سرسیر که از آنچه تدبیر باید نهاد که ای دایه دایه خوشن

هر گوشه‌های دل انداختم یکه صبر منه از سال و گز زلفش یک باره نداد و زلف یکی خانه فرموش انداخته هر صفت و دیوار با دین که بروی نباشد رنگی بود برآمد باندازه در خور و سزا باشد و دیو پس باز یخا بگفت ز یخا بدان خانه شد سحر بار که آن خانه بد آنه سر کبر بد و گفت پس ای چاره سزا نشدت نزدیک یوسف مهر و گزست چند شب بزم آفتاب از و کام یابی و آرام دل وزان پس کی در یخا بگفت بیار هست آن روی آرزو فرشته بهر سیمین طراز در او نیست از گوشه صد خوشه هم از دزه او گوهر آبدار مرصع و درخمال آن در کباب عنوان یک پیرن بر شش بدان از فرق سرش آفتاب چو آهسته شد نهان که خوا چو پیرست از پیش و پس بگفت و گز بگذاشته برده چنان	کیه چاره لغز بر ساختم یکی امروا و نیک بخت دل خوشیستن را به یکر فرو بخت و خوشی روشن دلش پیشیده و دستخیز آگین تو گوئی خدایش چنان آفرید بر انسان که آن دیو بهر خوا شد ای با همه کار و راجع دید و به دیدار او گشت ز هر چاره سامان زیروز همه ای پیر منبر انوی سزا دو چشمش برین یکبار بگفت نماد از ده آن نیاید بجا کمال سرخ کرد و ترانه دگر فماشوی او شد بهر یار ز نو بهر جاندار سپید است بگزبسته تیره و شد نیز باز بر آن اقرار رنگ دگر بر و حائل ننگ آن نگار چو دوا به ملقه و پشت بگفت فرزنده بهر یکبار خوشش به بنده بهر صفت و لر بای زلفهای فردی بر جامی خاست ز هر صفت و صورت خوشش شدی زنده از بوی دوا	و و چرت بیاید ز ناکیز هم صبرست در چاره کار باشد و ایده خواند کای گز در ازای به پیشان چاه کام بر انسان منده سر خفته بدان کار پر و خفته گز یکسال شد بزرگ آن خانه بیا بنگار این خانه دل پسند از آن رو که در خانه چون گز نگو بود خود چو پیکر شش تو پر خوشی تن لباسی چو اگر شرم گیتی همه زان او میندازد از خوشی تن می شود از یخا بهر بوسه چو زود بدان خانه در رفت و دیم همه گیش را گوهر بیاف چو بریش تیره بر تافته نهان کرد کردن پیروز ز دست و زایش ده گشتری پیشیده بر آهسته و ز فام زلفهای فردی پیش برین بجهاندا و از اول از جایگاه خرامید و در خانه نشسته باز تو خوشی پیش سر زلفهای و گز ویدی او را فرشته بخاست	پس چاره در غول و دیو جز این نشکند پشت تیار منده سنی چند ز کمر در و بام و دیوارش آینه خا چنان لغز و ریکد گز یکی خانه کرد و لباس بشکوه ز هر شش بیایست پر خفته همه از و دل سخت یوسف ز هر صفت و صورت خوشش نمودند از آن خانه بیکار که باشد تن پاک پیداده بر تن در کشید شش شش شود همچو آتش دگر گز چو این بوسه چو زود از ایشان ناکه گزینش همه چون ستاره در خوشی بخت چو شگین کند گز بافته بیا قوت سرخ و گوهر درون در فشان چو خوشی بخت فرخ آستینهای بالا قام بعده چو ششید جاسه جزین از آن کام دل یا جاز و نگه کرد و سر و شش فراز بر انسان کجا آفریدش به چو نداد و زود کردی شش
--	--	--	--

فرستاد مردی کارجوی بخواندش بیاد رسول خدا چو یوسف در خانه شد بگشاید فروزان از آن قمره آفتاب یکی بیست و پنج سیم قسم دو رخ چو گلزار باغیشت دو عارض بسان و سوسن دمان از دل عاشقان بشنخی مراد از گوهر لب مرغ چون کی سبب کرد از بلبل بر زینش آورد و بهین غیب بر وینه آن منم سیم رنگ و دستان او چون سیمین مار دو ساقش بسان سیمین دو دست و ده گشتش لعل پیش خال بطون میگوشد اگر بگنجانی ز سیر اینش بچپید از آن یوسف پاک جهان روی او اندام جاد و قدر بدیواریا هر کج بنگرید چش هست پیش لبین زبده دل یوسف آینه شد از آن برش آلمان غیرت لاله رنگ	خواندن زلیخا یوسف را در آن خانه بدان خانه پاک صورت تمام بد آنگونه سپید خور دید دل آفتاب فلک زد و تاب ولی پشت او همچو تیغ درم دشت چون ماه از دشت بسوسن در آینه ارغوان از آن سرخ یا قوت بازگشت بشیرینی او را ز شکر لقب اگر سبب روید نمابنده بود بلای دل مرغ جان و لب همیشه از تخته سیم رنگ چو سروی که او آورد از آفتاب بدان ایستاده که بی ستون ز کافور گشتی سستش خدای چو مهر در گنج در و کهر برهنه سر پای سیمینش سبک چشم را که در سوزین به جز مراد را نه این عجب نشان زلیخای سه رویی زلیخای بت روی بد سحر بلا حول نقش زبان کشاد مراد را در آغوش بگرفت	بدان دایه و در زیر و نیت چو کافور گل سرسته سر نیت دو ابروی پیوسته هم دو بگردار سپهر گوزنان و دوشم چو غورشید تابان هر محل سر زلف چپب رد و باقم نسبت لبش که چون یکدگر بزیر لبش در ستاره نهان میان رخ و یکی کنده چاه همه گردن و گوش آن سبهر لطیف و درخشان بزرگوار چو ارباب هیوان در آن شهر بوز تراشید و پایش تمام فراز لبش بدی که تیره خال ز فرق سرش تا بگشت پای بلای خرد بود و آید بجان بزیر زمین در همان ماه و ده دو چشم از زمین سکودوار کرد بعد آسوی صفت کردش گاه تو گشتی جانی زلیخا پند زلیخا چو یوسف در آمد برش ز مهر انداز خوش نقشش شد	هر یوسف و لبر با هر وس بگفتی درون فرت و غاسق فروشته بروی و شکین کند ز شک سیر بل چون بگون همه سحر و شونجی همه رنگ و شمر پسندید و چون خشن و شوق مل هزاران ستاره بر و تافته ز گوهر یک و یک از شکر چو غورشید بد ستاره چنان که از چاه یوسف ز بگم گناه نماند بید قوت و ز تو گمراه ولیکن نری چو خرد و سحر ز دل هوش بر و دارم بران تیره نقش بگردم که کردی دل را باز ایحال چو نوری بد از نور باهی خدا رایانده دل هلاک روان که گشتی خدایش ز نور فریب زلیخا ز دیوار دید اگر کرد همان دل گسل بد چون مهر یوسف بدان روی گردانند ز شادی بخندید و دل و برش بوسه سردی و پیشتر
--	--	---	---

نشسته نشاندش در پیش	بد گفت که راستان من	دل در جهان با تو میوید	هوای تو بمنزله کمر کرد هست
----------------------------	----------------------------	-------------------------------	-----------------------------------

نهادست از بیم آرام دل بر سه بر نهی پای تخت ترا اگر سرشای بی زیو ندین سپارم بدان کافرید منت بدان تیر بیند به سین من هیگفت لاجول ویناقت اگر چه می شد دلش پیوا معاذ الله از من نیای چنین ببازی بدان این گنا عظیم در کار انکامین داد گستر غزین راز بهر این داشتست چنین ندارم من این ظلم کردن کس فریاد و گفت کای در کباب گناه ترا من کفارت کنم پنجشتم همه مال و گنجم هست بمزد تو تا ایزداد خواه نمودش همی اهریزه گام بخاصه جوانی دل آویخته چو دل بر بود جستن روی همی بود پکف نوشته عیان دو بند بگره بر کشد از میان بدان که نوشته که این کار دل از کام جستن همی برفتا بصورت چه یعقوب بر پیر کا در یعقوب آزرده بشنو سخن	همیداد خواهی مرا کام دل کنم بنده خورشید تخت ترا نیاری دل خویش و بنده غمه او خود بگیر و بخونست نه بیند بد انسان بر تنه ولیکن همی شدش مهر جوی همیشه شست سخته عنان هوا بترم زمین از پی مهر کوی که میند به کردگار حکیم مرادشت همچون تن جان که بانوی ویرا شوم شین	گر اهر و زبامن شوی سازگار چو شان سرت را کنم بخش چو دیوانه زین خانه تا دم بر بدینسان همیگفت او لیتاه ولی اهر من تیره دل زدم ترا همی بردش اهر من از راه سر انجام گفت ای زن مردان اگر دوسو ارم در تو مویش را همی ترسم از او در او خوا به نیکوترین پایه ام شست من از باز نشستم شستی	دخست مراد من آری بنار همان پیش تو دست کرده بیتیره چه اندر فقم سرگون همیکرد یوسف بهر سو نگاه ز چشم دل او همی شست دلش را قین مهر و پیوند بهتر سم از کردگار جهان کنوتر و بد پایگاه هم خدای که هرگز نیامردم این گنا سرم را ز خورشید بگذاشت همه زشتی و ظلم و مستی کنم از آنرو که ظالم نیابد فلاح اگر بیم داری همی از خدای ز نیکی هزاران اشارت کنم بر بخشم بد و دلش در اندیشه شدش زدم شسته دل تبار هوا جوی سومی فرو گذرد غمه مرشرد او را هر امر سخت کشیده چو گوش سر شنید نگرد از گره بر کشادن حد پاسر مند یوسف دمان بگذا بد کرد و بد کردن اجتماع فرستاد در وقت صبح امین ز دوزخ تن خویشش را بگذا سزوانکه یزار کرد و دم تو
فریقت ز نیخا یوسف علیه السلام را و نمود شدن و شتاب غیب	بر درویش کم تو نشسته ننگد بفصلش بیامرز تو این گناه دلش همی بر دزدیک نام غمه باشد در رخ جفت و مراد به بند از گره زود بکشاد غمه می بیند کردگار جهان بفرمان اهر من تیره جان امیدت بیزد و زخم زشت سوی بند دیگر کشادنت هم از کج خانه شدش آشکار برینسان گنهر زور و دیم کن	بجز گنج خود گنجما به غز چو یوسف شنیدین خونین گناه چو بی مهر هوا چیر شد بر خود چنان آتش مریش و فروخت پس از کج خانه یکی دست بد فرو خواند یوسف ولیکن هوا ز کجی و گربار دستی بدید فرو خواند یوسف ولیکن هوا به پیشد بروی جهان آفرین به پیشد چنین گشت گنج هوا بدین گرشود چه زرد و غم تو	فریقت ز نیخا یوسف علیه السلام را و نمود شدن و شتاب غیب

چو یوسف غفلت پیشم یعقوب دید ببر بان پیشایش کرد کار	بدانسان سخن گفتن آشنید آتش یافت از سونت زینها	دریم خدا و دشمن هر پدر ازان رشتی و عشق بر سر کرد	برون بست یوسف ز نایب نشد ریش از شرم کردار دزد
---	--	---	--

بسیرون شدن یوسف از کند زینها و ملاقات شدن عزیز مصر و مک کردن زینها که گناه یوسف هست

چو یوسف ندانم گنه شد را دریدار پیش برین دغا	از انجا بردن شهر چو باد صبا غریز اندر آمد چو باد صبا	زینها از حرص دل و کام تن زینها بر شفت بر خشتن	دوید و دوش چنگ پیون بسک حایتی خست آن شیخ زن
لوی گفت کامی دنیا پاک خوا کنون سوی پیوند من جفت	خزیدی غلامی چنین نابکا چنین ناکس تیره راهی تبا	باین فردمند پرورش پوختن گهن در نامندان	پیرسان کردیدی برادرش دل و چشم من زیر خواهر گران
در آنخت بر من چو آتش موم بجز بزدندان جز خون بدم	چنین کودکی کرد این فضل موم خشم گردون عزیز یوسف علیه السلام	غنون داد و با توئی ای عزیز و گواهی دادن طفل شیر خواره	و اگر زبانشم ترا جفت نیز و یاد داشتن در عذاب لیم

چو گفت می کو کو تیره راه چو گفت یوسف خدا گداز	نرسیدی از من هم چون گدا چو چنگال من ز گدازه دست	غم در مصر بخت و خوارت ز من گشتم و از ابل جفت	ز غم گرفت یابد ارات کنم عزا و شد مرا غیب و غمت گام
خود راسته تا پایان گدا پیرن نسبت روز با جمل او	که بر من می بینم با و در او گو دارم اکنون هم از ابل او	مرا او شده است از تو خست همواره در کو و دسک شیر خوا	گفت باز بست اکنون من از او باز پرس از زمین شرمنا
عزیزش چنین گفت دیو کز آن طفل خوابی گویا چو	ز فرنگ و از بوش بیگانه برین جوئی از من را می	که بر من تو فسون و تملک کرد مرا و از زبان خنکویی نیست	ترا ای گدای ازور و می نیست گواهی دهم بر من اندر زبان
چنین گفت یوسف که جان از او باز پرس ای هماره	خداوند بخت آسان درین منه بر من این تمت بی نیز	توانست کشن کشاید زبان بسک سوی گدازه آنگاه	چنین گفت یوسف که جان از او باز پرس ای هماره
اگر گفته خوابی زبان گو گدازه کو و دسک زبان	اگر گفته خوابی زبان گو گدازه کو و دسک زبان	ازین هر دو تن رت گداز که پیرا من یوسف خوشش	بهر سید از آن طفل ده روز کرد وزین نو ماده گداز گداز
بفرمان یزدان خدا و داد پیرن رت گدازه بان	دروغ از رخ این برادر فروغ و از پرس و در پست پیشش	اگر هست نختی دیده و پیش ت بهمت نیا لوده باشدش	اگر هست نختی دیده و پیش ت بهمت نیا لوده باشدش

مفخص کردن عسریز بدیدن پیر من و زینش کردن زینها را

عزیزان می پیر من را بدید یکایک زینها از بان بر نشاد	دریده و زپس دید چون بنگار سخن گفت بسیار و دشنام داد	فروماند از آن پیش خوار بدم زینها از بان عزیز	که روز در شان شب تیره زنان جهان را پیش گفت نیز
چنین گفت شیرین زان عظیم است یکباره کید شما	عشان ل تبا هه تبا ناکان ز کید شما خیسند و آفات	عظیم است یکباره کید شما عظیم است یکباره کید شما	عظیم است یکباره کید شما عظیم است یکباره کید شما

فصل شدن ز لیلیا پیش روی یوسف جلدی و گریه فریاد کرد برانگیزد از آب آسوده گردد از آن تا بیا لایم از وی بنگد تو ای داد فرمای فرخ غنی بپروردش تا بیا دشت آن عزیزان دران دوا بخیزد ماند ز آزار زن نام زشت آمدی پیوست برآزار واجب نید بدو گفت کای کو کو بچرد	چنین گفت کای ناخوشند از تشش بیرون آور دای شود گوهر مایه دارم چنگ نیایی من کام و درام نیز کند نام من شهره اندر جهان لش نامه راه اندیشه خوان بصر اندرون آشکارا شدی بنخاصه جان کن گواهی	یکی جاودا در ده در ساری با نسون ازین کوکب شیرازی مراد دل بدین بیج فرشتند که سبک بدین جادو بدخواست تو با او گوی سخن پیش دم نهشتان داورى چون کند همه سکین ز لیلیا فرنگ گنج بے از پی دشت نام زن	که عیب میرسان ازین روی حق دیدی هر چه خواهد بجای سخنامی و اثر و نه کرد و نه محمد این شمع مارا بر نیست چشم تو این جادو و نیکو است اگر دادی منی از دو گستر بدان هر دو تن هر چه بمان برین بنده خود بهر کرد و کرد بشوید بر پیوست پاکتن همی رای تو نام بد گستر
چو بهر ازین رای و راه تبار بآهر من بد عنان داده و گردن شود جانت جفت کلا بر سید از گنگو سه دراز سخن شان هم آخر برون گستر سخن کرد زبان تو آید برون سخن تا گویند پنهان بود	تو منتظر آمدی بگو بر گناه بگفتار دیوار زده افتاده شود نامت از نامه عجب همه بیرون قدشان هر گویا هم آخرشان را از ایشان پیر و بدین گردیتی درون	تو از بی رمائی خطا کرده اگر باز گری ازین جادو سخن را همی جا فرود شست عزیزا چه گفتار کوتا کرد نماند نماند سخن در زمان بگویش سر بر کس در شود	بر او بلادام گسترده بیا مرزمت این خطا گناه زبان را ازین دستان بنگد خود را همی بر زبان راه کرد چنان کش گفت و گویا همه نیک بد آن سخن بشود چو گفتن بهالم فردا بود
چنین آگهی دارم از جهان زبان زنان همه مصر پاک همی گفت هر زن که خجسته بصدیل بر عاشق و مبتلا از آغاز و بدیش اندر لال تنه کرد نام و نشان عزیز ز لیلیای نخست گاه شد سدی چاره بستن یکی سازد	در پرده کبر درند چاک گریه کردش زمان پیشین ردش گرفتار بند و سلا ملاش کنون شد سر ضلالت بنده از دو خان مان عزیز گوشن عفران گمش گاه شد دعوت کردن لیلیا از آن مصر را و ترجمادادن	بگفتن گرفتند را از نهان بیا شفت بر بنده خوشتین چنان اندران عشق و محبت در بیافایع ابراهیم بر آنجن در همه بر زنه به پیچید بر خوشتین بچهار	بگستر زبان آگهی در جهان نه دل پاک ماندست یزیدین محمد و صر مشهور و معروف محمد عاشق بنده خوشتین همی گفتن این استان بر سر محمد از نهان وی آشکار مگر تا بیلکه چه آغ از کرد

فرستاده هر سه رسول تمام همگان بران ماه منظر بودند همه زبیر یور برینج اندرون شد از چهران با هر زبان همه هست از زلیخا لک و کور بیاورد پس کار و با بخت شنیدم که یوسف بنماشت چو بخوست هر یک بدین بخت زنان را دل و دیده اشفت سجای تنیخ آن جان نازش پس آنکه زلیخا بدیشان نمود چو گشتند با بخت و همت	کجا بد زنی نیکو کنان جدا هر یک از همه نکوتر بودند همه زیر جام گنج اندرون فروزان لبان بهشت شد باندام تر نیز خوشبوی تر بر هر زنی کش بود طعش نگارنده نقش و نگار بخت زلیخا بر دین خواند ویران دل بخت میدارشان نه شد بریدند کس کف دست خوش کز آشفتنی دست تان را بخت زبان شان همه حاش گفتند	بهاش آن از بخت نشان همه چو و سپیکار آهسته لمون قصبه دار اندام شان نمان هر یکی بادل بخت زلیخا باین رسم و نهاد بچنگال شان کار دوازد بر اندر یک خانه و رفراز برون آمد از خانه یوسف چو پدید آمد آن فروز بی پیر ز بهوشی و میدلی و جنون خجل گشت شان آن کرد و بخت که این نیست از گوهر آدمی	سحر تنگ از بخت نشان همه چایک و نغمه پیر همیشه زخشان چو بر تن گمان برده بود اندر آن جن بدان میزبان درون داد ثبات سخن را بسته کرد یاد عشا و نه نشد بر کس آن بخت فروغ ز خانش علم برکشاد بچشم و دل آن زنان سر نشان در در و در و دیده بخت گفتند کس سر از سر مریش فرشته ست پیداشده بر بخت
--	---	--	--

سخن کردن زلیخا با زنان از حسن یوسف علیه السلام

زلیخا پس آنکه زبان برکشاد از دیک نظر تان چشم آهست همی بینم آن چهره دل فروز چو آتش ز رخس بر فروز همه پاک دیان فرنگ با سخنهای تو هست اندر کور بچند آنکه ما دیده بروی دل پاک تو عادل و بخت	بدان آنجن آنجن کرد با دل دست تان هر دو پار تو تار یک شب را کند بچو روز دل من بش چو سرور و می بسک باز داد و راجه گو اچره یوسف دل بست با آنکه نه می بینم بیدار اگر عاشق چهره یوسف است	آنکه این کو کس ناخچین خوش مرا چون نکرود دل از عشق شمارا نبود دست از واگی اگر بوی دی مردگان بشنو که ای بانوی مصر بخت خرد یابد و جانی شقت که هر یک بریم بعد جازو هر آنکس که یکبار برود بخت	همه گردید ز مردم سر زش که باشد شب روزم این ناظر عشقم نیست و سرور می هم اندر زمان پاک زند و شو اگر ای ترا ز عمری و جان خیز هم چون او ز بخت زبیر نبودیم آگاه چون بخت پند از کز جان بش بر خورد
--	--	---	--

اظهار نمودن زلیخا از خویش بر زنان و مدح خواستن از آنها

زلیخا ز کور بختش زبان ز را بر من آگاه شد بر نشان شب روز ترسم از آن بودا	چنین گفت کای بانوان شیدا یمنه استان گوش نشان که گردم را بر دهر از چاک	شما تن بر من مرا خواهر یکسو که منون شرم خوش منون چاک شد بر دهر از چاک	زبان بر تن من گرامی تر که آرام و حال نما دست پدید آمد انجام و آغاز من
---	---	---	---

شد از دل مرا باک از دوشم مرا زین همه مردم شر و کوی ولی دوستی چنین سناه بجویند سالان او و دستان خوفیه است تا نستان چنان که در شرق یوسف چنان گشت از آغاشم که او را بدید ولیکن می از من تن افتد بنزدیک یوسف بیخاکم مگر نشنود گفتگوی شما که در بند و زندان نشنود نام	بچشم من اکنون چه مرد و گم بجو زین تمامی بنایست که دوا بدیدم که او را نگاه کنشیش فدای مال بسیار میانها بستان درین کار که بدخواه جان روان گشت دل مرا به پیوند او برگزید نکرد از بنده مهربان پدید از دوستن صحبت کام تن شوم محرم از آرزوی شما که آن یکدیگر بجان کنم	هرگاه که افتاد در آفت چو شمع را زین شمشاد و گر آنکه چون دوستی پسند شمار سپردستان میند مگر سخت من برگزاید کی شده جانم در عشق این جهان بصدق تمامش میخوانم کنون هر کی از شما با توان مرا در سخن گفتن از هر دور و گر نشنود هیچ اندر زویند بریزم گل مهر ویر از بار	و را باک نبود ز باران شست چو گل میشش همس کنون غار شود در بلای چمن تنه همار من و بوستان میند بیا بدلم کام خویش انگی که شستی بدیای موج اوقتا ز دل صحبتش را بیا رستم همی رنج بایده شدن هر روز مگر بدید این قلمم زویند و دهنش اشاره بزدان بر و خواری آرام بون گداز
--	---	---	--

درخواست کردن زنان مصر از یوسف علیه السلام از فردوسی زیجی

پس اگر نبوت از ان بمن زیجای بجان دوست را تو است بچشم من بدست باران من غزیش که بترسان و تسل شکبار و از لب اگر گفتگوی ترجعت بایکون کام و از بند زندان خواهد دید بسیکفت پویند که زندان مرا باز زیجای بخواهد بدلم زنان چون شنیدند گفتار که هر زیجایش در غور نیست بدین سخن زنان جمله دیدم بسیکفت یوسف مردی پاک	شد ندان آن پیش از تن ولش و زوشنجه همکار تو است همی بار و از دیده جانان یکی شنیدش شد کنون شکا کشی باز و تو که جستجوی که همت پیوسته آرام بلای فراوانت خواهد دید دل را سومی چند زندان براه مرادش نیاید دلم نیدرند شایسته گفتار و را باز زیجای هم آورد نیست بر و خوشیستن جمله کردند نباید بجز مهر و آوار و پس	بسیکفت هر کس رفتی فراز ز بهر تو خواهد همی جان خویش ز عشق تو در صبر پیداست نکس او رفتار او رفتن همین نیکدام خاک پای میند و کردل بتانی و گفتار او ازین هر دو اکنون کی برگردد اگر باز زیجای شوم ساخته بگو هر چه خواهی همی کن دست ندیدند باد و دلش مردان دش سومی او چون گراید بیا هر کی گفت خواهی مرا زیجای بسی از شما بهتر است	که ای رویت از نیکو بی نیای بدست تو دوست سالان میان من و مرد و سوخت نکس را چه گفتار و گفتن بفران میان و دای و دین مگر دمی گفتار را بیا راوی بچشم دل خویش نیکو دید زیزان شوم پاک چتر همه بزدان من بر من تو گوی برایشان چنان آمد که گوی کسی جز دلش و دست پاک نسی جز دلش و دست پاک بسی کاران و بسی دوست
---	---	---	---

چون دل سوی او بچنگاریم بخت بین و سرگردان مرا خوشتر از بدندان دود مزدست گنج زندان تنگ خدا یا ز من کیدشان دور و دلش از گمشد برین دست خدا می جهان آفرین کیم توانا و دنیا و داند او	شمارا بهر حال کم بایدیم چنین گفت کای کردگار جهان بزی ز رخ دست کرد چشون گر قمار بودن بکام تنگ همه کید ایشان برایشان گما نش بند فرنگ او بچست سج و بیرونیم و علم جاندار و جان آفرنده را	کس که گریزد ز خوشی و عیاش گو اباش بر من که زندان تو نیو ندان دلبر ماهوی از آن به که بفریدم از تن چو کردین دعا یوسف کشته از کید آن دلبران دود جزا و را نباید پرستید کس باندازه آسمان و زمین	چگونه کند سوی اختر نگاه مگر دیدم برین کار ناسودمند خدا بدی بر کسی سوادای برنج پس نگاه یزدان من هم اندر زان شد دعا شفا بر حمت عنایت بوی برنگ که جزوی کسی نیست خدای زما باد بروی هزار آفرین
--	---	---	--

نامید شدن زمان مصر از یوسف علیه السلام و نزد زینا آمده
جواب دادن و باز حیا ساختن زینا به فرستادن زندان

چنین آمد در دست گواهی بزرگ نیسی فرخ شدند ز دل کار یوسف پر دانا مگر دودی گردید و مهر ترا و نباید بجز در دود بزدان و راجه که باز دود بجای آورد کام و راکم چنین گفت پس کشف گناه ولیکن برین کاره باید گوا بگفتار من بر گواهی پس زینا سبک جامه بر تن نید خبر از آن گناه گنج زینا چنین گفت کای خرد بدل گنج اندیشه ام کرده شدم عاجز و خیره و راکم	هم چون رخ کردن و گنج ز یوسف برو و اسامانند مکن خوشتن را به شش نیاروی سوی پیوند چهر دل از مهر و پیوند او برل مگر فرجام ز من کشد و رگ بوسه لبش غاکای ترا بوسه و شتی یقین من گو کس اندام بغیر از شما وزین غم دلم را با پی خوش عظیم از گوی بر کشید دشمنانیش مانند مال نیز مرا از نور خجسته تیار و در که با شیر در میشه ام کرده که به کار باد و نه بار او	زمان باز گشته از دانا بگفتند ای بانوی با نوا که او را سر مهر و پیوند نیست سخن از حدایت می از خدا همه بنده و زندان کند از رگ چو بچیند مانند زندان دانا زینا چو بشنید گفتار ایشان یکی چاره خواهم کنون گفتار چو خواهم شمارا بزد عزیز پذیرفت ز دین من گنج غریب بسیار از درد خوشم بزد زینا شتابید زود سنگاره بر من و جان خریدی غلامی چنین بخرد ازین بیشتر کرد آهنگ	شده زردشان رو سحر شکفته گل سوسن از غولان افین دستان برداشته ندارد روانش سوی عشق را بس آشفته رویش شود کند سختی و کیسی از مومن پسندید گفتار و کردار ایشان یکی نفرین گنگ پندختن مداریدم خواهر کیندم عزیز نمادند و لبا برین تن طایفه میکوفت بر روی تو چهره سید از او گفت کنون چو مباد از او گوشت دست سالان مبادا کسی کو چنین پرورد که حاصل شود زود غم بگذرد
--	--	---	---

بصد چاره جستم از دست بدان غره گشتی و بفریخته و گریه امروزمین بدانشان بود و اندرین آویخته با زدم با بگ و گشتند ازین ازو جامه من همه پاک شد که درین آویخته آن نیر گر کنم که از تازان دروغ ببند ندوی راه بند گران گواهی بر سید از ان نهم بر یوسف بدانگوشوریده ماند برندان درون چنگ بزندانش بر دند زار و زخم نکو میوه زندان بی بکله عبادت گمی ساخت و شربت چو بر دشت یوسف مرزبانی ز قول جاندار جان آفرین بماستی از چاه و بند دراز مران میوه را پیش میشتند هم اندر زمان حفظ شد هر آنکسند سپاس خدای از اندیشه و آرزوی پدر بزندانی چون هر که پیش و اگر خواب بیکسی سخت بزندان درون هر که باز	بیز تو آوردم این گفتگو بسو چنان سخت بگفتی مرزبانه شد جان بخت روان مکا بهماش در آویخته با نمادند سر سودی تازان شکلیه آن جان من پاک شد مرا خواست کردن گون که جان از تنش گسلان ماند درم سال چند اندر بگفتند باوی زنان فما و فرشت از درش اندر نوشت بزندان بر دون یوسف نمادند بر پای او و دین بفرخواست از نور خسار دل ماند جان سکو داشت سروش ماند از زندان چنین گفت کای برین ز زندانت هم تار نیم باز دل پاک یوسف بدان مرا و همه علم تعبیر خواب خدایش بود حافظ و زینای نه آرام بودش خواب زور مساعده بدین انج و دهم پسندیده تعبیر کردی ان از ظلمت پرتی پنا	یکی جادوی کرد این بنی کردی مرا این بخور و ادب درین خانه رفتم بجاری کبود حاکم بگردون و دوش را بترسید و پس دست کوتا کرد دل را بترسین ماندست چیز نگرد و مرا از تو فرسند و بگو بفرمای تا خوار زار و زخم چو شنید گفت زینجا غریز گو گفت زینجا همه است مرا و راضی گفت پیش آن گمان بزندان بر دون یوسف شنیدم که آن تیره زندان هم اندر زمان یوسف پاک رنج و دیده بر خاک تیره ماند یوسف ز زندان سلام آورد گو گوید همین کردگار جهان ز جنت کی سیوه آورده بود هنگامه بخود داود کرد ز نوروی بر خاک تازیانه شنیدم که یوسف زندان گرستی شب و زلالی زار گرستند با هم بر دوزار زار بر آنجا او بگفتی بدانشان همه دین پرست و موحد	سنگی کوی کردش کی شیز از ولا جرم روز من در آما پس من بتیری قصیمت میخواست کرد از ان پس که کردش من از ان انجمن با نیر من اگر چنین بود خواهی مرا و برندان چو دزدان دش را نماند از پیش صبح نه بسو فرست نه کاست بفرمود زندان و بند گران اگر با آن دست از بگ شد از نور خساری بزندان درون جنت سپاس جهان آفرین کرد نه تنها که آن پیام آورید که با تو نیم آشکار و ندان که ایند دران کشتی کرده بود مران میوه بختی را بخورد سپاس خدای همان کرد همی بود پیش همه نگرد بدانگونه بر بهار برآمد برین چند که دوزگار کم و بیش ز دوز و پنا پایان درون پاک زان
---	---	--	---

اگر خواهی از دو دسر آبرو
روایت چنین دارم از پیشوا
نیز سوخت بیا و آموخه اند
بد گفت ای بایه صنی زین
کنون چون بخلوق بر دخی
همی بود در سجده تا ویرگاه
همی کرده بر دیو نفس بر
تو با من کن آنچه با من است
نشد یک زمان از گشتن شمشیر
بر یسان همی بود تا هفت سال
زیر خدایش دل از تن شده
یوسف چنین گفت زاری کن
شدت نوبت بی نوائی بونج
بجا آوریم آنچه تقسیم پاک
بد گفت جبریل آن خواب غیبه
بزرند یوسف روح الامین
زیر دانه پذیرفت چندان
بیز دانه بخشنده و او اگر
بد گفت روح الامین غم غم
گفت این از دیده شد پای
هوای درفشنده رو به امید
سیر گشت گردن گردان بر
هر کس کی جانش را خویش گشت
دگر در مشبک شاه جهان
چنین گفت شه کاهی خود چو

آدم جبریل و پیام عقاب و رون

ز یادش چو باهرین این سخن	که چون شادان شد دل بهار
شنیدم که او در روح الامین	نه زندان تنگ دل تشنه
همه میگویی یاری از ابدار	همه یزدان میگرد و تو آید
همی را که چون من خدا آید	بزندانت تا بدیدن چرخ
همه زان خون دلش بر زمین	غریوان و دالان زفرم کن
همی گفت آسمی خطا کرده ام	همه از دیو چو دوش این راه
شنیدم که زان پسین سالی	همه حکم کری و رحمت است
همه سخت باران شرکان شیر	همه را دیدگان شکست

صفت یوسف علیه السلام در ماندن زندان

چو گذشت بهشت سال تمام	برو با تیار سحر من شده
همه پذیرفته پوزشت زندان	مبارک این سحر گویا کن
گناه تو یکبار گذشتیم	رسانیت کنون شباهی گنج
همه آید ز خرطوس و رنگ سبک	نشانیم بخت از روی خاک
بد نیست تعبیرش اندر زمان	شد اگر از یوسف پاک نگر
یکی چهره بر خاک تازی بسود	چو شنید پیغام جان آفرین
سرا سجده برداشت از جبریل	همه کس که ده تو انداز قیاس
همه تا شد کنار دی از من تکی	همه آگاهیم ده ز حال پیر
نیز من به پیش کنون نیک	همه ز دوست یعقوب فرخ نهر
همه روز با گریه و ناله بود	ول یوسف از دور با شنید

خواب دیدن با و شاه مصر

جهان تیره و شد چون لک لک	بدریا و آگاهان زین سپر
شهر مصر آن شب کی خوابید	ز کار بخت این نباشد گفت
بکلی اندرون بختن گرد کرد	بخواند همه گوشه نشینان
خواب اندرون دیده آمد	بهر دانش اندر دگر گشت

همه هفتی کن همه دست گوی
همه یوسف بدو گفت بیا در کن
یوسف سلام چنان آفرین
چرا غواشی دین مگر کن
نبا بد مرا را به خلو نیست
همی خواست غذا از جهان
از یسان بشوشت بیاندود
مرا و این چنین بود تا این ماه
همه خواست پوزشت ز غم
بد گفت از دیش و هوش مال
سروش آمد از او گریه اسلام
همه کرد غم بهشت از غم را
ز تو با تیار بر دوشتم
همی دیده خواهی که نقره
بدان خواست تو تن به بند
جهان آفرین در طبع نمود
همه رسید و گفت ای ستودن
همه زش نیاید ز من آگهی
همه از دیش با ز فرجام نیک
زش لاله و لاله زاله بود
همه از جهان ساقی چنان
چو در دفتر شد کران لکان
کران خواب یوسف بشو
کجا تیریکه دانشمند بود
همه ز دفتر باز دود

همه خشک و زرد اندامها بشارت شد از غرور و شرمشان بخ پوکار نهادند اصغاث احلام تمام بتاویل احلام بی داشتیم عز اکون چگونیم بدین من نیارم بدیشان بند بچ بار وزین نیز نو میدی اینک خطا کرده اند این جوا کجا قصدا فراد آن آبدار بیاد آمدش یوسف اندر زنا جهان شهرای فرخ بنا نایم بتاویل این راه را ز دلها و دلش نو بیانده تر نه افزون بود زان نقصا بدانسان که مادیشته بپناه بگفتم خواب زمانی نبییم ز تن بگسلاند تراوشن جان بیاد دستخست مطیع را بدار کنه گفتگوی مرا آزمون بندیکسان گنج فرنگ داد رخ از خرمی چون گل گنگا قد آید نه خشم از توشتین نگوئی زیانم از ان لایعوب همی بزمی نام گره زبوسی از نیست بزم خود گنا ناخدا	بزم بیکشان بهت خوشه کرد یوم دوم شنیدند گفتا شاه ز نادانی آن خوابا بحدی نام اگر در همه علم گردان کشیم نهانی چنین گفت باخوشین بدین مردانم نبدایج کار نیارم همی بد بپرین تخم از شافته خوانند خوابا همی بود عیگین دل شهریار انظار کردن آبدار معجزة و تعبیر که در زندان از یوسف علیه السلام دیده و شنیده بود من این نهانی کنم شاه چو نیست از او تا بنده تر سخن هر چه گوید بدانسان من مرد خواند را انگه که شاه دگر روز نزدیک گفت شیم بخواند گفتا که شاه جهان مرا باز کردی همان آبدار اگر رای باشد مکار کون بدو گفت بشتاب مینموجا بزدان شتابید پس آملار چنان خشمسار همی از تو فرمانده ام کان چه طالع ولیکن تو گفتی بهم کسی بدو گفت یوسف که میرا	همه صف از دانه گند و نا گویی تعبیرین خواب من هم بودش تعبیر آن ستر علم تاویل احلام زما خوا که فاند که او را چه اندر چنان از عدل من آگاه بزدان خواب ایشان بپیشا دهند از گناه جوابم بسم عز شد سر زایشان کم کم انظار کردن آبدار معجزة و تعبیر که در زندان از یوسف علیه السلام دیده و شنیده بود که نه سر شناسند این الک بن که شخصی بزدان فرخ غریز زیر زودان پستی سخن گستر بدین علم خواب اندرون جاد خدا اگر هست اندران شیرین بتوبان بخشد همان پایگاه دگر روز خواندی من او براه بزدان درستان غریبان از رخس خش گشت چون از غنا بدو تعبیر انتخاب با من گوی برو پوزش بیکان بر شمر زبانم بکسر و بیگاه و گاه که چند آنم پیش شاه جهان که باشی ز من بده پوزش	چون خوش گذر هم سبزه رنگ شاه بزمندان چنین تن نبودند همان آنم بیکس چنین گفت بر کس فرزند شاه عکس چون بخدای ایشان مرا تا بهر اندرون شاهی از غارت داری شان بده ندانند تعبیر خوابم بسم درینا امیدم برین کجمن خبر یافت از خواب شاه جهان پرشاه شد گفت شاهایک چو پرسی ازین قوم نادان میر فکرت از بهران آینه بر نیک و بد بیکس نرسد از شغل جهان بهار بیکس شبی خواب دیدم هر دو دم مرگفت شایست بخردن کجا چنان بگو که گفته امی بگو کنون بخت سازین شایست عکس چون شنیدین سخن جان بگو بپای ای یوسف بر تگ بندیک بپوشند و بپوش که دوست سالارین خوش شایست دو صد ره بگیرم سخن بر زبان بیتیم کون از تو بگویم بر
---	--	---	---

که بر من چنین انده بدر دگام میوسف چنین گفت بپایان که دیدت شد و شمع آفتاب زبان من امروز شد کارگر کنون آدم تا بگویم ز خواب خواب اندرون دیده ام بدان فرمان از آن تان بزرگ آن بخت خوشه که بگو تا چو کردم بر شهباز	نباشد جز آن کو بود و خوتنگار که ای مایه علم و گنج و مهار کران خواب کس گفتی بخت بگفتم ز تو پیش خسر و خیر ز تعبیر این باز گوئی صورت همه خبر و نفوذ باز دور و تاق خو رزندگان پاک و پند همه شک واز دانه بی اثر چو گویم بر خسر و سر فراز	نوزین گینای بی دوش گدازم ترا روز از بند و غم پرستان همه فیلسوفان و دانشوران فرستاد پیش تو ام به بچار هیکو بدت شد که ای ترا گوی جز این دیده ام هفت گاه جز این نوشته گدیم سبز گاه چه گوئی و تعبیر آنچه هست و گر آنکه شاه از تو آگاه شود	بم حکم خدای همان صابرم ترا وقت با کام می پرستان سرمه به تو عاجز ندانم که با وی تو این خوا بیا تو تعبیر این خواب با بگوئی همه لاغر و سست و افکند همان هفت از دانه انگ و تنگ دل از خواب بپایان همانا بگفتار تو بگو و د
اجواب داد آن یوسف حلیمه السلام با ابدار و تعبیر خواب با و شاه گفتن			
بخندید پس بپوست بپایان همان هفت گاه دان که دیدی که چون گندم و تخمائی که همه خوشه آگنده از دانه ولیکن تو ای شاه بیدار باش با نبار در نمش استوار خو آن هفت گاه از دانه گر انبار با چه نباش چنین پس آن هفت سال و گر گذرد شود رسته مردم رستی و دج همه مردم از دانه حرمان کنند باش گفت ز ایشان که دیدی بماند هر دو در آن دانه همان آبدار خسر و مند	چنین گفت که در داد و دود همه چنان خیر و منفعت خوشه شود و در زمین خو آن خوشه بهتر ز دانه مردان خوشه بار انگدار باش نگهبان حکم بر و بر گمار بود هفت سال کران بگذرد نماند یک جانور زمین خداوند رحمت فرو گستر ز دایه فرایند تر این گنج	هم اکنون بر شاه شد باز کرد بود هفت سال بر زمین یکی خدای بر آرزوی تیا پیاپی چنان باشان هفت خوشه درون دانه بگذرد بخوشه درون دانه ماند که گر تخم کارند سبب بر بود زن و مرد بسیار مرده شود بیاید یکی سال با تو زمین در آن سال باران بی لعل	بگویش که ای شاه با خوشتر که باش به تخم را پاک مغز خداوند را دشت با بپای جماعت و نعمت بگر و دلمان بجو قوت باقی نگه دار پاک بکا آیت چون شود پاک نباشد در دود اهل بی مسرور بدین علم و عدل تو نشود ز تو فیت داور جان آفرین درخت و زمین هر دو بر لعل وز انگو خسر فرادانند دل شاه گفتی ز تن بر زمین بفرمود پس شاه روحان نمودش از نیک و زشت ز بند گردن پایی یوسف
آمدن آبدار نزد با و شاه و آنچه تعبیر از یوسف شنیده بود و بیان نمودن با و شاه خوشتر شد همان آبدار را برای خلاص میوسف فرستاد			
همان آبدار خسر و مند ز دانه نیا بزم کار گمان	همان آبدار خسر و مند ز دانه نیا بزم کار گمان	همان آبدار خسر و مند ز دانه نیا بزم کار گمان	همان آبدار خسر و مند ز دانه نیا بزم کار گمان

چو بهشتی ننگین دلی	بدو گفت بر خیز و زنده شوی	که شبه آمد و مند و داریست	به بسیار نصیحت خیر از دست
نگوشته خواهد شد کار تو	پیغام فرستاد و یوسف علیہ السلام	نزد و بادشاه بدست آید	همه بیکان گل شود غارت تو
بدو گفت یوسف که نشو و نما	فکرمه با خرقه تنی و لغز و	خداوند مصری و شاد و بزرگ	همه از بد و لست و پناه به سرگ
که ای وادگر شاه فیروزه د	به هر کام و نامت رسیدت	کنده هر کس با تنگ دیدار تو	شود هوش هر کس مزید از تو
بپاشادی شاد و کاسینت	در بسته ای و فراتست	ولیکن ز حال من بی گناه	نه آگاهی ای وادفرای شاد
مرگوش سوسوی فزانت	حقایم می گرد و از بندیش	گل هم جز این نیست ای پادشاه	که بهیز کردیم با از گناه
کنون هفتکست گرسنت	عز رسیدم از وادگر و کار	چو از دایم ابلیس کردم دزد	در آمد میفرم جهان سرسبز
همه دم بفرمان ابلیس کار	مرا بیکان پاک دشمن شدند	مرا باز اینجا بگرد و به کس	به بسته ناما نتم بند و نید
زنان همه مصر گرد آمدند	سخن شان چو خورشید با اثر	عزیزان گوی ای از ایشان	مرا از غم و بند و زندان
بدادند بر من گوی دروغ	که با من چه کردی پاکین	چه بود آن زمان و از چه خوا	همه دستشان برید و دست
نار از نوحان و تماشای بین	سوی راجی به نمانیست	دل تیر و شان کید را هر	خدای من از کین شان آرم
کف و دست ایشان گواهی	بجوید دلش کام من اندکی	زنان همه مصر گرد آورد	کف و دستشان همی باز
اگر شاه رارای باشد یکی	چو تان نیز گم فسون است	گوزینا باشد که شاه زمین	نه آگاه باشد ز کار چنین
بهر کس این استان چون است	بگفت این سخنانی بشیر	ملک اشکافت آمدین و دستان	زیوسف که قبل از استان
بیاد هم اندر زمان آید	دل پاک دی وادگران رنج	عمر یوسف آن کیلستان	بدان انجمن در سر است
از آغاز و غماش اگر نبود	بکاخ ملک در شده و زمین	زینجا و چندان درن است	عز شان بود و جروح ملک است
که هر کس که مصر بودست	نشان بریدن سمر و دیر	به رسید ایشان ها کاشا	همه از حبسیت چندین نشان
ملک تماشای همه بگا	ولی بگلان تان چه ننگ	چه فصل بدست این زمین	چرا تان به نشان پست
شما را چه افتاده بود و غم	به یگانه تا به یاری کنید	سیان زینجا و یوسف سخن	بگویند همچون که افتادین
که او را شما خوشای کنید	عفو تان کنم که دایم کن	و گرد سخن تان بود و سخن	و هم پست تان و دشمنی
اگر است گوید با من سخن	مکرشته افکنده خواهد گون	زنان چون ملک تان	سوی راجی راه به نشان
نمایم نونی را بر من درون	جواب داد و آن زمان	مصر به پا و شاه	زبان همه حاش مد گوی
یکه سوی شاه کرد و دزد	و انظار کرد و آن	حضرت یوسف علیہ السلام	زیوسف ندیدم هرگز
بیکبار به پادشاه گفتند	نمایم از دوزخ نیکی	فرستاد یوسف به رجب	نه آتش از بد و است و
نمایم بر یوسف از بد و			

بفرمان ایس بر نه نشد فرمانیز میشد قرار بشکست خیم یوسف دل دوست ایست خیمم مراد هو اکاشته بل در بجزیم پزدان نهاد چو بشنید گفتار کان چنین دیو این چمنای باد هوت چنین گفت باشا و چنیز بگویم بانسان که وقت است من و او امیر و هو اختر بجز راستی در خستم زین نیارم خیانت پس دی بکا که هست ایزد منم خور تو که کی دید گفتار در قمار خوش نیاید بجز درد و دل غم و نش از بی انسانی خست سترو شدان جهان نام هلاک به باد شانی بود غم خرسند باشی خست نه سامان بدش هم پذیر نمان شد بمصر از هم گس تبد شد از روزگار عزیز نه از کس شنید و نه از خلق گردن فروزان فرخ نشا وراداون از بند زندان	بگفتار او یوسف از نه نشد نمودش کاروی آن و لغت بگردار او باریدیم دست اگر یوسف آئین ما و آشتی ولی یوسف از بن هران داد شهر آشتی جوی پاکیزه تن چگونگی که این انسان است نه افزون سخن گفت هم نم کا بپوسته یوسف من آراستم بالکار کردن زاندم سخن بجویم ره کج نهان آنکار نبرم امید از خدای کو بگفت این بی گسیت و کار هر که دود دل بچنگال دیو ملک چون شنیدن چمنای گست شد آن شربت کار درش میشه با پارسانی بود مبادا کس اندر جهان بچگاه یکی گوشه گرفت ناگاه مرگ خود یک پرستار شد ناپدید چو شد شاه فارغ ز کار عزیز خو آن راستی ما که از دشمن چنین گفت که ملک زمان بباید شدن با بزرگان خاصر	بد از عشت یوسف بشنید در آرد و مار بجلیت بدم که از نا باشد برو منزش که عفتش نکردیم آن روز نگشتی برو عاشق مدون نمان چسیت از دواگر باو خدا ای بانوی مصطفی استخوان ساقین زینبایش سختنای باطل نیاید کار گنهای که من کردم از من چراغ جهان یوسف از دنیا سختنای من مردانایست بایت بنفشه بهر دوسر دیزین بند دشوار بکشایم بگشتش آن آب جاده شکوه پیشانی و دل غم دل کرد ز بن آب آرم ایشان ماند دورسته باشند غم بادشا از آرم و از شست جانور بش بخت نیک کثیر قلیل نمانی شد از پیش نامد چون شعبه روز در محنت در دود در آئین پدرام دوست همی آمدش همچو تشنه آب که افتاد بسیارش آنجا در	زینبای فردوسی چو او را یوسف بهر دود کا غرض دل بدو در ایشان زنی نیست از دین سخن نبودی کس از ما که ناچار گو ای چنین است نزدیک و گر باز اینجا سخن گفت نیز بگو آنچه رفت و بیندیش نیز که شما اکنون را از گشت گفته است کس را درین گفتگوی چنین دانک مرگ بیع اگر نیز یوسف کنون غایت که مرغانان را یک یک خدا همانا که آخر جفا ایدم سیر روی شد در میان کرد زینبای فردوسی بهر دست برد زنان را و ویرایک سو بر زین بادش چون بود بار بذنب زینبای برآمد عزیز شنیدم که از این سخن یزدیل زین دی زینبای بهر اندرون همی بود با حش یوسف بهر همان یوسف بهر یزدیل به دیار یوسف شه کامیاب که یوسف بیاید از آنجا
--	--	---	--

که نشانیست من چون تو نیست بفرمود پس دادگر شهریار که هرگز نشد شریف با کز نش همه چون کسی را بخواند و خوان برند و نشانند و بر ابران هر دگر گردون و تشریفه بگردون نشانند و را حوا بهر گردون هر که بدرود همه خلق شان دیده نظار ملک چون و را وید و درج چنان شادمان شد و شاد تختیست که با وی شرف گشت گرامی تری برین از جان ز داد و وز دانش شتر تویی اگر تخت خواهی زین اورد چنین داد یوسف ملک با مردان شغل جهان بسته که کار جهان پاک بجای که بدیشی تو دارم نگاه که گریاوری یا بم از کردگار ملک را بود گنج این باشد چو آن هفت گاد چنان چنان هفت گاد ضعیف هر دم قمر آن هفت سال طلبکار گندم شوند از برت	من وادار تکی دهم درین پیر و آوردن یوسف را از زندان ز زندان بگردون بیاورد چو گردنشان ز زو و بیا کشد گا و گردنش اندر سوی پاک تن یوسف بیا فرانش سرش خسروانی کلاه بروگشته از خرمی بگرم همه دستماشان با یثار که آزار نه اندازه بود و نه سخنما گفتن با و شاه با یوسف علیه السلام چنین گفت کامی یوسف بگرم برتست پیاد پنهان من مگر آسمان را فرشته تویی هم اکنون مراد بجای آورد پاسخ داد و آردن یوسف با و شاه مصر را که بدیش عالم برین نیست سر انجام کار انده و بچو بزمینی باشد سال ماه بوم گنجهای ترا گوشه دار ز دیبا و دینار و از خواسته که دیدی بخوابش شش که هر یکس را نیاید بکار ازین هفت اول بیارم بدل زو بخشد جان و آرد	مرا و راکنه خاصه زان بخش بهر گردون اندران رودگار یکی نفر گردون پیر بسته بگردون بر باد شاهین بیار بستندش بر سر تپای بپیرانش در بزرگان شاه همه در و گوهر بر سر میخند بر شاه بروند و بر این یکی شخص پیش که اندر جان تو امر و زهتی دلم را کمین تر نیست آئین این رودگار چنان با تو ام گشته چو چو بخوابی اکنون در آفتاب مرا بر پرستیدن کردگار بلی گری باشد لایق مرا بر همه گنجهای زمین که شاه را چو این شمع دل گز که سال تا هفت سال و لیکن از آن پس و هفت سال شده آن که که این سال نه بیند کس آگاه سختی در آن بدینجا بیاید کس بشمار	بدیش نهم جمله فرمان خویش بسیعین که کین آن روزگار چنان رفته بد عادت شده بفرش و بر بیایار بسته بچشم بزرگ در و بگرد فر از بافته جاید و گلشای همه فیلسوفان با و نگاه از آن خرمی بر سرش میخند ز چرخ منور زمان زمین بند چشم دی دیده هرگز عیا گفتی دو جان یافت کردگار بهمین ملک من اندر نداری با و رنگ فرنگ بار که از تو تا بم شب و روز چو که کار جهان گلشای تو نیست که ای از تو بیادش خرد نیاید می از جهان هیچ کار که باشم ترا کترین متران نگهان کن ای شاه با و نیار و سوی ملک اوست بود خنده ای جهان بار چنان بر و نا خوش بنگال بیار و بدست و بدار و دست نیاید دل کس نهیب نیار اما لغت و گنج و هر گونه بار
--	--	--	--

هم اندر زمان کرد ویرا غز همان لشکر و گنج آراست همان ماه منظر کنیزان کنیز همان شهر با و نواحی همه زینهای تنانند در میان ازان هر کلیدی یکی گنج را وزیر و همه هوش و راهم تو تو دانی بدو نیات دربان بگفتار و کردار تو ای منم بجوست شد آراسته تخت بزرگان آن ملکت سرسبز چنین گفت یوسف نبی الهی بود هر کجای و کامش در	رساند ترا سوسی خلد برین همان پای و دستگاه فراخ بزرین مکهای و روی قبا ویران همان نقیبان که عالم بد از عبید و خدم که زانسان کس و نه شنید ترا دهم از خویش پیوست سپردم تو پاک سامان توئی ملک امر و زار اتحاد فرستاد و بر تخت بنوختش فروزان ازان چه بر تخت زمانی دل و دیده را به شک چند در زمین نیست دیگرست	که بر تو رحمت همان آفرین همان سر و تخت ایوان گنج همان ساخته جامی زیبا سر همان جامیان و دیوان همان مرد انگشتی و قلم جز این نه قصه با و روی طبع بیوست چنگش بر لب کلید و گنج و فرمان ملک سخوان میا و بند و کنشای چو این پای و دستگاه نش بدان تخت آن روز همچون چنینست تقدیر بزدان که کردیم تکین یوسف نبی همیشه خدای جبار است شدیم که یوسف بکرم عزیز نخست آفرینهای دادار تو دانی زنا چیز چیز آفرید کس از سران ملک آگاهست بداد تو ای داد و دادگر چو بگذاشت که جان آفرین بیک جایگاه دست شان باز بزرین آن چرخ و ستون همه بر سر کار و سامان هر گس که او داد و خواهد نشاء باند زشان گوش را بدست
بداد فرمان و جامی غزل همان زینت و نعمت و تخت چو ایشان بنده سحر کین همان ملک محمود آن همه ولی بود ملکش سرسبز همان گنج دیده بسی رخ شیر و همه راز دارم تو تو دانی غم و شاد و گریه وجود تو ای داد و ست جزا و کس نه و در خوش بفرمانی بسته پیش کش که یزدان میگوید و قضا مراد دل از اما تاش بود که در مانده را افکنی دست چو بنده بر تخت علاج غم پدید آوری زمین و بهر که بر تخت عاجم نشاندی به چشم کنون شکوه عالم بانعام آن خالق با پاس به ربیک درون مردم شمار هر مرید نگار با نذر بند بویا شدن کس نبارند ز بهر ادشاه جهان نشاء ز بهر نایب کاروانی که بود سختین بنیز و دشان	چنین گفت کاهی خاتم سپاس تو ای داد فرمای به بخشیدی اکنون انعام بهیکه دیو بسته شکر و سپاس بمهر اندرون بود زندان خنک چنگ آن یوسف نبی که خرد و بزرگ و زنی مرد که از شاه دادست تیداد چو این کرده بد بجا نذر ازان عایان چو این است	مراد را تیجات بسیار کرد هم از تو شود چیز با ناپید درین پیده مخلوق آراست بهر شکر بزدان ندانم دگر زبان دل یوسف پاک همه کار ایشان بزدان گدا همان روز فرمود که در بجویند آیین آسان خویش در آکا دست گوزاد خود باند ز سر و شو و بکشت

توی که شان و باز و داد زبانها همه شد تایش گرش ازین کار گل میشه مرد هزار درم وادشان مزدیک شه زهر و ستادی یکی خانه خوتا دش محکم و بند با استوا هزار دگر بود خود ساخته همه در و بودی بر شمر بار نهد کار یوسف نه زمین و نور چو اندر مینهای کشته مهر دل یوسف آئین و کرا ان قسمت کشتن و قسم خورد خوشه درون چون گهر و شکر بستی شد گنده هر دو چنان همان گل گران از نو با و ده پان سال ختم زین می	بیز و دوشان نزع با تخم و گاد روانها همه شد نیایش گرش علمات بگرد بسیار کار هوان تا نباشد ویر کارست درازی و پناش حد گام ترا چنان کنش اندول دیو چار نکار و گرنه بر درخته بند بر ملک و سامان کار بجزر صلاحش نخبید لب دل آدمی خیر و شد سر سهر رو که خدائی بجای آورید هم اندر زمان هر دو زانکند نه باکش نم به زینش تفت که سوزن نسنجی مرکز ایمان همه خاک کرد و خوشه نهاد رفتن با و شاه نزد بیت برای پشش نمون	دو یوسف جهان جلوه شکفت وزان پس همه کار و آنان هر استاد وافر و مزد و دود چو بر گل گران بدر آتش کرد بندیش بچاه گزینش دم گرفتند کار می گران کاشن وزان پس خصب و درانکم شب تیره تار و بودی پیا از و شاه خوشنود و عا بکا که اندازد آن ندانست کنش ازان بیکران غلام برکش وگر هر چه بفرستد برشتن شنیدم که آن خانه هر دو وگرسال ترتیب او بهمین چنین بود آئین او به شکست دریان همه مصریان سوگوست ازین پیشه ناخوانده کس نهاد که چاکا بدندی بر آردی یکی رنگ خسا نشان کش کرد اساسش قوی همچو کوه رخ زفت اندران کار سله پیش چنین باشند آن کو بود و نگر گرفته عبادت زهر خدای پینکی پر گنده در و هر نما بجز آفریننده خلق و بس یکی خوشه ضلع نگر و شکفت بنا بر با و برینپاشتن شد آگنده از خوشه و دانه را امیدش بیزوان جان نین هبا یون ترش بود هر ماه مال بگنجید گنجش به درزی
---	--	--

و آمدن یوسف آنجا و دعا کردن یوسف بدرگاه باری تعالی اینک این گمراه را برادر
و قبول شدن دعای یوسف و آمدن سروش نیبی و مرده دادن که دین اسلام
برین با و شاه عرض نما که از معجزه نبوت تو سلمان خواهد شد و سلمان شدن

پا و شاه با جماعه مروان

که چون یوسف پیر بزرگ بجز که خداست و فراوانی جزان تنهایی و کمال پیشیت ایدر پیر گشت گفت بسیکفت کای داد و ده او که دادی مرا یوسف با پنا	مردمندی و علم و مروانگی جزان دین پرستی و نغری بدانسان کز دول ماندی نهادی من پیشیت و فریادین که دولک من یافت من کز	جزان ساز و آرایش خسرو بیز و یک بت شد بیک شیدا مرا و امیدت چندین سر با اندازد ریگ و دیار و پزینسان دوستاشه کارن	پرست آمد ادرایکی که خدا جزان حسن آن نیت نیکی با ستاد چون مردم بر شکار که شناسدش جز دل حق نشنا تراشکر با آفرین و درود همیکر و شکر بتی زبان
---	---	--	--

زین را همین وقت پیش بگو بر پیش باده درون بر سرش ز درگاهت این بنده حلاله دل در پی گفت در وقت چنین بر وادگر یوسف انداخت چنین دان که این خداست فوج من از صفا شدست دل با تو چون در سخت است تن خوشتن را بی یوسف که اسلام دایمان پذیرد تو ترا گشت مهر نبوت در دست بستران درون شکر داد کرد بدان که کای پر مهر شایر قوامی شد برین پیش و پس دو پایت روانست گیر او دست ب تن در دست اندیشه تو با این همه آلت ساخته یکی سنگ بی آلتی درون تو چون بنده باشی پیش پیا خدای که هر دم گوش کنی خدای که هر گز تحت تخت کنی بمان شهریار که یزدان تو تن و جان عقل و روان تو چو امر خدای سمع کرد شاه جهان کرد گای که یزدان	همی سو کا فور مشک اندر چه ابدال پیش جهان باور بچنگال دیوانه رش داده بیک در محبت جهان آمین دل و دانش فحش باو می هر نیکوئی رهنمای هست بجو تو کس از اینم داشت گر گوئی در دهر تو نیست زیزان سلام آورید و طریق برای دگر روز تو شود بداند هر منت پاکست شنای فرزادان در سار کرد دی دل بدین دستان بگرا خرد دل پاک تو که جدا هست بست بر غایت هم گداختن چسب گوید خبر چنین غمز و شایسته بر تو به چشمست میزانه گوش زبان سجودش بر خوانی او را خدا بخواری برویش و ننگی هر گوشه یک تحت از بگنی پیدا آویده تن و جان تو زمین اختر و آسمان آفید بجنید ویرادل از جایگاه نگارنده صورت و جانست	افشار و را در رسول می چو یوسف بنان دیدار خوشتر بخشای این ل از و در کن چو شد شاه از ان کار پر ختم یوسف چنین گفت کای خور پیشش بیک در مش این زن همه چیز و ملک من از دست دین بود آتش باد او دین بر و گفت یزدان جبار فرد ختم چون او دست اسلام بگفت این از زنده شایسته دندان پس کی سوخته کرد گوش دل بود از سخن یکی خاص داری آهسته سرت را و چشم و دو گوش هر و یک عالم بداند می اصابت نداری که دانی دد نه جبین نه ورز و نه گوین خدای که او را تو پر ختمی بماند جان بر خیز و زجای نه دست پیدا زوی ترا و نه یکی کرد گشت کش پاست همه چیز را خلق و با و نه ز یوسف برسد هر دزدان نه با من گوئی تو این پیش	شهر بادش را از و آگس چنین گفت کای داور زور دش را بر محبت پراز نور کن بیا در پیش بت ساخته بگویم نون با تو پشیده بسی شکر که دم و دایران سر سخت بیکان تو پاست قدا مد سر و ز ان جهان برین بنده اندر از ل حکم کرد دین بر سر جانشان ام دل یوسف از خرمی برسد بفرمان جان پروردار که خواهی شنیدن بی گفت هر یگانه چالاک بر خاست و غصت و بی نوح مرغان بر سخت دست و تو اندکی که این بت ندان که یزدان ترا شایستگی است تو پاک تو را ترشیدی و ساقی چگونه توان خواند را خدا باشد خدای چنین مقدر جز او را خدای سزاوار همه شکر گیتی مراد راست که ای پاک چون عقل تو نما و سرودنش و پیش
--	---	--	---

زودی که داری شربت نهداد چو بر پر بر هر که دارم نیا از اخوان من بر من آید تم چنان دان که یعقوب زبانی بها هم کش خواندیز دوان طبل خدای خدایان خدای ترا نیز خواهم که بشناختیش ز دوزخ رهایی و جایی ز روان را با طاعت بیارنش نداکرد اندر سه بر زنی همه شده راجحی فراز آیدت ملک آمد و تخت زرین نهاد همه مرد مصری میدان شاه پس آنگاه شد از تخت بیکان که من نیز ترسیده ام از دگر ت از سنگ از چو بت پیرت خدا آن بود که مرا آفرید خطا بود دانستن دین ما خدای من اکنون کی قادر من و جان بیکجای پیوسته همانا که نشنیده مان گوش سر پس شربت و سماق فرخ نژاد وز سماق یعقوب آنا داد و یعقوب اینک خلف نژاد ازین پیشتر تمام او بنده بود	در آغاد کار تو چون او نهاد همه بسته دارند بند رضا همه بفرو خندم به برده و دم همه بنمیری را همین داد داد فرستاد نزدش می جبریل سوی راستی رهنمایی است تابی دل از راه و از رشتن نگو دست یابی اندر شست بنور محبت دل آتش که مردی سعاد ازین باز بگفتارش آنرا نیار آیدت برافرازان تخت نشینت نهاد همه دل بفرمان شاه باشاد و دل کرد یکبار است بجسم ز بند ضلالت دگر هرین صورتش مردم آرات نه آن که تو بیا از من آید پیر بند است رفتار و آئین ما همه مقدور ایم وی قادر شعبه و زرا در هم هسته کرد نه فرزانگان جهان را خبر همه پیرش دین گسترود که تاج شرف بر سر دین نهاد که بر پارسائی و لش باو شفا ببند آفریننده بود	بوی گفت یوست که هیچ نهر همه بنده ایزد و داورند من از پشت یعقوب پیغمبر فوج آندران پدر پیغمبر بنیره بر اسیم پیغمبر مرا و رشتا سم خدا و دین هم چون شدت نیز از دین ز یوسف ملک من بیانش هاریت رسیدن نزد خدا همه نایم اکنون میدان شاه منادی نداکردش مرد و زن رسول خدا یوسف و دگر نهاد همه گوش تا شهریار چنین گفت کای مردم صفا پرستیدن بت نه دین است هر آن چیز که کرده باشد بت خدای که نقش آفرینده ام من از بت پرستی بریدم خدای که مرض و نبات آفرید رسولان برگشت اندر دین براهیم که جود خلیل خدای پیغمبر و هم پیغمبر نسب رسول خدایت و دنیا و همه فرزند یوسف که بر ماه و بند که از حال دی چسبک	منم کمتر بنده داد و دگر ولیکن همه پاک غیبت اند از آن تخم یوست شده گوهر پسندیده و او بردار و ران پرستنده خالق اکبر جزا نیست یزدان فرما پذیرد تو پاک یزدان سپاس یزدوان دیش رحمت سید بسک او فرمان شنید چه خاص چه عام و چرخ پناه میدان شاه اندرون آئین نشاندش بر افراخت دگر چه گویند چون کند آنگاه یزدوان بر سید و دارید با گداین رای و آئین آیین خدای نباید بران چیز است چو صنعت خویش را بنده ام وزین پس ندارم مردم ردا بقدرت حیات و موات تو بدان تامله که شود آدمی یزدوان می مادی و دین روانش پرستنده دین سر رحمت بیکران آفرین رخش فضل دار و بخت جزو زیتی بن گفتش این از تو
--	--	--	---

بچشم سرو دل نکو سگید
 پیاکی و پیر بزرگاری و دین
 بجز مغر و علم حسن صواب
 مرادین فتح کنونین است
 در آید کسیر بدین خدای
 بدلمای آن خالق چندین بیاب
 گواسته بداند پاک این
 بنیغی بر یوسف داوگر
 بخت و بخت پستی سر اسیر
 شنیدم که از روزی صبر
 به تمام او بد که کافر باند
 عنایت بدو باشد و دلکش
 از آدم درون تابش گناه
 زباندگی باد و فرما ببری
 چنین خواندم از نامه پستان
 بند خور و فی شان پیش فکرم
 نهادم سر سوی یوسف گداز
 فروشنده تنما هو بود
 و گر سال دیباد و قرش قصب
 پیغمبر نامش کش خیز بجز
 بصیر اندرون هر مردم بود
 هر کس که اندیشه جان بود
 چو سال دوم شد شنیدم کشت
 رسید اندر و امر بزدان پاک
 بدو گفت ای مایه راستی

خود را هم اندیشه گسترید
 نیت همتای دی برین
 خدایش بدوست تعبیر خوا
 ره و رسم دانم این است
 که بیشک بود آن نفوذ و قوت
 بهمت پست و همه بزرگوار
 سپاه و حرمت چو در و چو
 گواهی بداند سر تا سر
 بود هیچ و عصیان بران
 زن مرد گشت دین انوار
 سر اسیر پیدا زار و باند
 بخاک که باشد ز نرد و خدا
 بپوشی یک صحت ای ادوا

هیدرون هم رستی و وقت
 در هجرت و علم و بیان
 کسی را که چندین هنر بخت
 شمارا اگر هم راست بخت
 چو این داستان گفته بشود
 بیک روز بخت چهره برانفتد
 که جان آفرین و توانا گشت
 و دیدند و بهشتا شنیدند
 تبونیق داد آرد و لادن
 بجز آن زینمای اندو زو
 و گر هر که بپاک مومن شد
 خدایا خدا فی ترا در خورست
 ای تاجانست گردان سپهر

وصفت سال قحط

چنین نامی درم ازستان
 گشتن بهم خجرت از خلق
 ز روی که گردن خرمن چو کوه
 سوی طعمه خاق را در تیر
 همه از دیدنش دل بماند
 همان قحط بود و همان تاب
 مرا در پستار و بنده شد
 وفات یافتن پادشاه مصر و یوسف را و همه خود مختار
 بخت و دیار گشت و تها
 بهم خجرت رفت از تنش بک
 خود را بدانش می راستی

بمال و کمال و صبا و صفا
 بهر چه که خواهد باشد چنان
 گواهی و دهم من که پیوست
 بزیگ تان داده خواهد
 نظر کرد و زدن پرورگار
 سوی دین و او را بخت
 هرمانند و انبار و بهشت
 نگند نشان بنگون سکا
 بگستر دین و در دل مردود
 بدان غمزه جان تا ترمود
 زود رخ بجان تن این شد
 که از جرم راحت افزون شد
 همی تا دزدان بود و نور
 ترا رفت و رحمت و یادی
 ز هر گونه تنگ درآمد بصر
 برابر یک من ز رجعی
 در آن شور و آن بلا دور
 ز گوهری کاخ گردن پر
 ز هر گونه ملک شادی فزونی
 سر اسیر یوسف تن خوشین
 تن خوشین پاک بفرخند
 بهر چه بجز نذر از آن بود
 ز مایه کی فرشتش آنگشته
 گرفته دست اند و نشاد
 نیاید بهر چه تو هرگز نماند

مرا تو اندر سز آمدی ز تو شمع دشت زیند و ختم ندیدم ز تو چیز همه نیکی مگر خمر ره اینک نخواهم شد ز من ملک پذیر و بهجت پس را اگر اسے و بالسته دار توبه دانی از من نگه داشتن بویسید بس چهره یوسف مهر چنین ست فرجام کار جهان بدو نیک استش از تو کم تستیدم که یوسف پیلان گشت شد آن بادشاهی مراد او بغال هایون و تائید فر کس لگنخواهش جز او نماند بفرز و شنش یکی از هزار هر گاه که بر بارگاه آمدی چو داد او از داور چنان شد همیکه درشکر جهان تا دین همیدشت مرصع با ناکو بهای و دش پایی و بر بار بدان قبه درخت زربان از و در جهان آگهی نشد جهان مرصع انداخته و غریز ششم سال مرد و شمشاد پسین پنج سال اندرون ملک	بجای آمدم قره بیزدی ز دستت مسلمانان اندو ختم مرا پایک و نیکی تو سز نماند ستم اینجا امید سخن نمارم حرا زین یاد کاری و گر بلک اندون مرد و شایسته بکار آنچه باید همی گشتن نهادش بدان چهره نور مهر نباشد خردمند یار جهان بچشش خداوند و بیکه بیت در بیان بادشاهی یوسف علیه السلام گوید دل و گردن اهرمن گشت بیانیش است از بهجت ند خداوند کرد و شوق انسان غریز جهاندار و دزدی و دگر دگار سخن و شنش زین برقع چرخ بشاهی سپهر نهادش کلا همی خواند بر دگار رفون زن و مرد و خوشنود و دزد چو از رنگ معنی همه بر صور بدان خسروی تخت نشین شد شد آئینش از بهجت کشور پید بس آردیدند هر گونه چیز بجز و یک یوسف چه مرد و پیر زرافت نه حال ماند و نه	بمن بره یون بدی جوان درست از تو شد کیشن ایمان هر آنچه از تو دیدم من این کار پس از من تو فرود بر و زبانه ترا دادم این ملک را خود تو محتاج اندر زمان خود ند شفیدند گردان لشکر همه ولیعهد خود کرد و پیرا داد جهان گیری را گردون بد ترا تا بود در دست جان بکار بجاء آمد آن وعده کرد دگار مرصع کیعک تاج بر سر نهاد یکی ملک او دش توانا نهاد ز خوبی چنان گشت یار او بدان تامل کس نگردد تا بسجده درون نشینت سیر دنا وزان پسین او و دشون گرفت یکی قبه بردخت اندر ستر چو آن قبه با کاشد با خطا فر داد و بکش و برد او خوا ولیکن امان خطا و انسان همی داد و مر و دشان اوجا نیایش نمود و گفت باز چو از ما بشد هر چه اندو ختم	همه کام من از تو آمد بجای ز تو زنج تور شمشاد جان همی زد و خواهم بشیش اهدا همیدون همه یکی اندون بش دزد و برنجور غور و خدایت که خود تخم نیکه زمین بد سخنهای آن بادشا و سر پس انگیزتن جان شیرین هم آخربخاکش فسه و گشتند خز کن ز بدسوی گنجی گرای غیوان برافزشت سر بر کلا برآمد گل سرخش از نوک غا بصر اندرون داد و داد او بسان بهشت برین و دکتا هم برقع فرودشت چشم و د ز دیدار منغیبه دین پناه همی سود بر خاک خسار پاک نیاز از دل مردمان برگشت چو دولت مکو چون خرد جاک و راقبه داد و کردند نام نبد خالی باز داد و بگاه دل هر کس بد کج و ننگ مکوئی همیکه و پیش از شمار همه ای شاه منغیبه سحر فران تن و جان تنو نیز نمر و سحر
--	--	---	--

که و به کنون بندگان تویم یک چاره سازان بندگان کز انبار داشته دو بهر دوی اگر مصریان را کتم برگردان زین نا امیدار و دکان ندانم چه آیین و سامان کنم فرستاد جبهه را نزدادی کجا چاره رزق شان بستم که هر کس که بیند تا زود ویر فرد و بدیوسف هانگام خود پس از فرین تازه و خند و نا همه سیری و دهر تان بر نیت از و با گشتن خوشنود و شاد بر آورده یکسر سنگ رخام بیاره بندی و کار ابرش یکی برقع از روی برداشتی چنان سیر گشتندی از آن بانه خزید که بدیوسف پاکدین	اگر چه نرسید که آن تو ایم چو نشان نداری سر گشتگان ندانم خلق جهان آگه شود عوار و بار همه زود گشت بگیرد بدانه خدای جهان مران درد و غم را چه دران کنم موش و یوسف مهران را کجا دلت را زین شغل پر ختم شود تا در روز خوشنود ویر بدان کس که ویرا سز مر جود چنین گفت کای مردم پیر که بر شمس بر نعت خدای شود کفایت آن نشان زیاد و راه پناش بیشت گام بند و بچ شد ما بدان گونه عرش چنانا بدیدار بگاشته که دل شان این غمی تنان بزد یک یزدان جان فرین	ششم سال نهست بدال خبر فر و ما به یوسف بدین بیکر زهر گشته آید بسمه هرزان چو آید ز شهری گردی خود و گر باز گیسوم ازین سخن دندان دیشبه بدیوسف پاکدین که اندیشه خلق ما بر نور بروزی یکی باز غمی دوی بیامد بسک جبرئیل امین بشکر توحیت زبان بر کشاد بیامد هر ما را دانه گفت این و انبوه خرم شدند و کافی بدانند رسری عزیز شنیدم که هر روز چون نفا زردندی یکی تخت زرین بانه شدندی همه خلق مضنون بزرگان خدایا کاش این قدر شاد که دیدار او را خدا کرده بود	پس از جان ازین ندای هر خبر هیگفت با خوشیشت و در نهان بامید غله یکبار و ان مگر شان نباشد زود و پیر یک بهفتی میان شود مردود بخشود و یزدان جان ازین دلت را بناید کنون در و خور بیزن پیکر ان مردم چاره جو گفت این به پیغمبر پاکدین هزاران هزار آفرین کردیم زمانه بر نیت دیدار بیکبار دبی شغل و خرم شدند همه بودی که بارهای عزیز کشیدی ز رخسار تابان نفا نفتی بران یوسف کامران بدیدندی او را همه مردون بروم مرا و پنهان گشت بدان آدمی را هر چه دود
--	---	--	--

قطعه اول در کنعان و آمدن برادران یوسف در مصر

تخم چنین داد ما دهر بکنان چو شد کار مردم تها همه بسیار در دزدانه عزیز بفرموده صدها تیرا در یوم و او شمعون و آن یکران هر دوازده بر شان خور شدند	که آن قطعه را بدو هر جا گذر همی هست ایقوبت سالان فروشد همی هر کسی را بجز بسجیده که دند و دستند با گشیدند بر مصریان کاروان سوی شهر شان هر گشتند	ز شام اندرون سکو کنعان خبر یافت از مصر فرجام کار هم اندر زمان دود پسر را بخوار ز و غنای رخمان و کشتن پذیر رسیدند فرجام روزی ز راه که فرموده بدیوسف بدین پناه	بسی خلق را رخ و سخی رسید که آنجا توان یافتن قوت ز مصر و عزیزان سخن باز یکی کاروان ساختن یک پیر هر دوازده شمس با دستگاه که کس را سومی شهر بدیدار
---	---	---	--

جزا که گدازیشان بخویشد بار
 یفر نام آگاه دره شان بسید
 پرسید زایشان یکی زایشان
 بدان تا شوم ز فرخ غریز
 در کنعان کشیدیم بختی جهان
 بدو گفت کای دادگر عزیز
 سخنان وین شان در دوزخ است
 چو پادشاه شیندین سخن شکو
 نوازش کن کام ایشان بجز
 به دوازده آمد بسک رایان
 سوی شهرشان زان ماه داد
 بهاستند و سپردند بار
 گفتند با رایان راز خویش
 چنین گفت کای خسرو سزاف
 بمی دانم خواهند مئی خوش
 سخنانی زریا و خوش گوی
 چو فردا میاید یا بنده راه
 بهانش و اندام چو در دشان
 میاید تان بهر کام شامت
 بفرمود پس یوسف شهریار
 چو بر سر خیزد زین کلاه
 ز روی کشید و پیچ زده
 در دوازده آمد بهر نکست
 شیند و صف پیلان چو پیل
 بهان کجا شد از

بدان دشان هم نسیم جهان
 سپاسخ اوان بپیشان رسید
 و بهان گویند نام دشان
 انگویم سخن تان بجز است
 کزین کار و بارست ماران
 ندیده جهان چو تو یکشاف
 نشینان یعقوب پیوست
 روش زان دیشه ازاد شد
 و یکین گفتار این گوے
 بگفتارشان خوش خوش
 بشهر آمد زان که رجفت شاد
 بهان آمد درم سنی هزار
 نمودند انجام و آغاز خویش
 رسیدند و تن بدر گم فزاد
 همه را کرد و ند با پاید
 مرا و دل و آرزو دوی شان
 به دیدارشان بود و شاد
 بگفتار شیرین کسی کردشان
 بهجا آورد و گداده دست
 پسندیده و پیوسته کرد کار
 میبدان و آینه خیل سپاد
 دو فرنگ ببدان به ران
 باندازه رنگ و برگ قیمت
 و ان آینه پیل بپشت پیل
 پیل و سپاه و از هم از آه

چو در آهسته باشند و ایشان شد
 چو اسباط یعقوب فرخ سپهر
 که ایدر کجا آمدستی فراز
 بگفتند زاده تن مهسرم
 چو گفتار ازاده مردان سپهر
 و کنعان رسیدند و سر فراز
 در ایشان زینکی سی هست بهر
 چنین گفت با رایان چو
 سوی شهرشان هم کنون داد
 مران و ده چو از نوازش بود
 بهان روز بفرود خندان بهان
 دیگر روز بر داشتند آن هم
 بسکله میان شد بزر و عزیز
 ده ازاده پاک پیکر همه
 چو یوسف شیندین سخن شکو
 بهجا آورد فرا زاری بسته
 بشند و دلب با گرمی نمود
 چنین گفت با آن و ازاده
 بهفتد برده جوان شادان
 همه فردا چو خورشید سرگشته
 بهانسان که فرموده به پیش
 شروین پیلان چون کوهستان
 سزاران و پیلان و گرجستان
 هم از آینه هم زیندی و آرا
 فرمود پس یوسف پیشگوه

میاید و گویند با من نکست
 و ده دی رسیدند و یکبار
 بدین اشتران به چو در کجا
 که اسباط یعقوب پیوست
 بسکله و تان سوی یوسف شکو
 مران و ده چو از نوازش بود
 چو گوی گداز ایشان شکو
 مران قوم را کن بگفتار شاد
 ولیکن برایشان سپاسی
 چنان کش خلد و فرموده
 که بدشتی را سوی ادیان
 بهرگاه فرستند هر دو هم
 گفتش برین حسن بخت
 و یکدشت فرخ برادر به
 بدو گفت شوز و دشان از
 یک امر و دشان و ده و ده
 بهجا آورد آنچه فرموده بود
 که فردا چو آتش کند لاجور
 پیر از شادی و شکوه کام
 ز مسج بر که چادر کش
 شده آینه پیل و پست سوار
 شنیدم که کند کم دوی هزار
 با ستاره چون که سوار گران
 خروش و نوازنده تادور جا
 که بهر بخت پیاده بایت کرد

بهر پرده بر عتشم صد بیای کیمانی سلبهای لرز بافته کشیدند ترک سمرای زده بان ترست و دستش بین کتبه سوغات اینسان گذارد خبر کس باطایف شرب کان کرم چشمی است پیل و سپاه گرن گوفتی زیر گشته بارغ و بها وزان بیکران کوه پیکر سیاه که چندین سپه دارد و پیش نمادند هرده قدم در سمرای سیه شاد و دیدند باج و فر صفت بندگان چون خوشتر بر پشت بفرند هرده جوان سوزنهای یون فرزانه دانی پایندی بر پشت تنی نهاب نیایشگر یا فرزند گشت شان چو خوشید شان یکیک نیست ز سرخه و رفتن ناگزیر چنین داد هر یک جوان چنین گفت یوسف که کنون بدانم گزتان که از تنم گشت اگر گردان تممت بدست و گر هست گویند همچون گشت گویند زین آنچه گویند است	بچینی کلاه و بنزدی بجای چنان آج جوینده نمایان بدور ویر گشتند به نماز برسم و ده شهر یاران گشت پرسش کردن یوسف به باطرا برگاه رفتند هرده بهم بدانسان دل خیره آمدن یکایک ز نشان پیل و سوار که آسپه نادی بجای روان ز سپاه کوه بند پایا و دست سمرای که چون گشت چو خوشید گردون برادران از ایشان جوانان گشت نیایش گری را کشاد دران بنزدیکی تحت شان کرد جا پیدا آمدن از کون آفتاب تایشان ندیده گشت شان ولیکن به اشتناکی گشت زینک و بر و هر گردون همای شاخ اور گشتن چنانست رای و مراد و هوا سفران پنجانبه از بهر شد و بند و شاپاک و دست زین تان مراد و دل یار اگر تان سونیک نختی بخت	پوشید پس جامهای شمیم سوی قبه داد شد یک گشت همانان کتر نماز شش هزار فرد و شست بر رخ بر نشند و جا پرسش کردن یوسف به باطرا چو دیدند نشان کار زمان بر گشتوان آواز خوش درون شد باطایف و سوار همه یک جدا بدل خلیف زمیدان گذشتند فرجام کار ز هر هفت پرده گشتند نیز وزان قبه داد و همچون گشت چو در قبه رفتند شغی فرزند بسی آفرین خواند هر یک جدا آز درم بسیار نوخت شان بماند ندان خیره هر ده جوان وزان شان همیکه ریوسف گشت چو رسید شان پس بفرست گشت نیایش فرودند هر ده جوان همه یکی از انیم و دست همه اگر شوم از انسا و شما گو گفتند جاسوسم گوهرین زیر پیل تان انگیم کسی تان کنم با همه کار پس انگیزان بر کشادند	کز نزدیک شان نمودن چو چشمی شست افروخت بست لاله رخ چون نگار بها همه پس نشاند گیسو به چوای ز گفتار گویند گان خبر نمادند نشان پایا و پاچاه مفرق بقولادر و شون درون ز دیار بیان پولاد و شون همه ندانند شاد و شست روان شان سمر پیل خیر بقبه رسیدند زرد و عزیز چو باغ بختی و دار و شست به ده جای بردند هر ده همان پاک بغیر و با دست چو فرزانگان جایگاه ساخت گوفتی به اندر از انسا فرماند در صحنهای اکر ز هر درختهای خوش گشت کشادند بر آفرینان همه یکی از انیم و دست به انهم بر دویم و در و شما بجاسوسمی و بدری از انسا همه پنج تان از انسا همه شش و ناله و آرا سخن گستریدند بی ترس
---	--	--	--

چنین یاد کردند کاسی شیدا چنین یاد و دهمت که بر نهان نه از ان شیخ مست را ز دست بر نسبت همه پاک بغیر بیم پدرمان از حق فرخ سیر برایم از سیل خدای نشسته بود و نه سر سیر بر سختی رسیدند مردمی خبر یافتیم از تو ای شهریار بکنان چو این گوی یافتیم فروقیم شاه داد اینک است بکنان سوی باب گیم را چو این گفته بودند هر دو جان چنین گفت یعقوب را چو شاه پسر دشت یعقوب جزایکی یکی سرد سیراب و ما و تمام پدر فتنه بر چهری بود سخت بند در جهان کس چو او در کوش چو پنج آدمی آهوارش نمود خلیده روان گشت یعقوب بود سال سی شوش اکنون کام دود و دام باوی تباب اندر دریخال اگر گشتی یک سبب پسر دراز از نام یوسف کی به دژنده ماند یوسف یعقوب	پناه جهان از بد روزگار که از ما همه رستان گشت که از زیر زیم در چشم سخت سردین فرنگ استرسیم فرخ آمد اخق بود آن دگر که در دین نیا دچرا و که خدا بکنان ورست ای شهر چرخ بکار اندرون مانده شدیم که داری به صبر اندرون خوار سوی مصر چون باد شتافت عمون ماسودان شتی هوا زبان و دل با چرخ کار شاه ز کفن بستند یکسر زبان نمودست فرزند فرخ لقا که چون او بودند به دست سر نامه حسن یوسف بنام بیدار او فرخش بود سخت بگذار جان شیرین گزاش شعبه و زبی او فرارش نمود بر و تیره شد روی مهر مهر کز دست یوسف علیه السلام ز دیده بخون و آب اندر شدی روز یعقوب از گشت که باشد چو آدمی اندکی به طفل است یعقوب او چو شیر	اگر بشنوی گفتگوی بدان بجا سوسی اندر ندانیم راه بدان ایخداوند تاج و سیر گمرازی یعقوب بنیر است پسندیده اخق روشن بودا گسی را که باشد بیسان نا چو این با قحط از زمین سوی چار بستند کشیدیم بسیار و اندک فروشی می جهان را دیدیم چیزی خیر اگر میند از رای فرخ عزیز هر گس که ان الله نانی خور چو یوسف خنما میباشان چنین دادیم چون هانگه یکی آدمی بیکش خوب چهر از آدم و درون تا بدین گاه بجز مردی و لغزش نبود ایمان از جان سوی او دارا چنان بود تقدیر جبار فرد ببارید چند ان چشمش بکسان پدر خون چکاندی همی نوحه تلقین کند رنگ ولیکن هم از حکم جان آفرین یکی نیک نعت ابن پیش نام اگرش ابن یامین بود پسر	که میندازد و صد غرابی رود نگردیم هرگز بدین ره تها که مادر از دست رب قدیر عم فرخ سر ایل را دوست تخم بر اهریم سرخ نشان تو شمارش با مگر زانیا چنان دان که نختی کنعان نمادیم هر سول چشم گوش سوی نیکی و داد کوشی می در دغن زیحان کشت و نیر دبد و دانه ما را بدین بایز بشمارد آن سرین گستر ز بانس بنری سخن گستر که ای پنهان خسر و کامیاب که میندودش بنیر سپهر چو تو آدمی دس کس ندان از تویم ساعت شکبش نمود زمانی را خوش گزاشتی که آن پاک فرزند را گزاشتی که اگر گزیده چشم دی مرد کوا میخ برز خون سیل اندمی همی زحمت آید به دسنگ که آدمی پسند و خود را و دن که بر زانست و دگر گاه ز عیونش و دانه بودی اثر
--	---	---	--

ز یوسف بد و نکسار دهر همه قصه یوسف پیرهن دل چشمتان ز زمین بست هنرمند یوسف ازین گفتگوی بقرآن بدان گفت هم در زمان مرآن ده جزا باین نشان چه گویم که از خرمی چون شنید بدان روزگار اندرون آید دو فرزند بود نه نایق از غریز اگر چه نه آگاه بدزدان کسی باند ازده آسمان و زمین و دجمن عالم سر اسیر بدین زینکان نیامد بجز نیکو تشنه دم که یوسف تشنه نیکو بران پیغمب و باند زده من گاه از حال یعقوب پیر کنون از شما چشم دارم یک آتش استقران تن بجز شاهان تن بجز سرفراز بزدون آید با خوشی تن که او را بزمینم چنین دوست شمار من از هر بدی خوشتر و گر چون بیاید نزدیک من نزد دمان چو سحرین با یک	بموی دشتن دست دارم بدی فروخواند بر یوسف را در بشد رشته آشنائی ز دست چنان شد که بشا دشتن فریاد بآمین فرخ نهادند خوان نشانند بر خوان فرخ نشان چندان که از نشیبه بیرون بده از بهای دوش و وار کم ازان با چندان بدان چهر بر و ازین کرد هر کس بسی زبان شان میخواند لغز آید نشدن نیاز زین رنگ زوی مبا لغه کردن یوسف برای آوردن آتین و گر باره اسباط را خواند پیش دلم آتش است و تن آتش کرد چون خورده دارد دشتن تن اگر تان بود مهر من انکی دشمن باز پرسید و پرسیدی بیاید بشتاب آید باز که جوید می چندی خوشتر ز یوسف بودیم نزدیک ببین سیزان تان گیتی نم بر او ریا رید با خوشی تن نزد دشتان چو سحرین با یک	و گر دختری بست بزمان نشد عجب که نشا آتش پیش و کم چو سمون خیرت ازین استان باید بر چهره چندان شک بلخان بر زهر گون زهر و دشت زمانی بخوان و مستما آتند تو آن نعمتی بود بس فایگان چو تنگی بود و دانه چون جان نه نیست تفسیر آن حکیم چو اسباط را برگ شد سخته کسی را که بزدان بر و روگا از و فرو احسان بنا گفت بآمین میان نشانند و خوش همه فرزند وی بود دشتن فرخ چنان روز که سل گیتی سنا تو چون نزد یعقوب نیخ نشد دیده شد یوسف زین گیتی بر او که تان از پدر هست دلم سوی مهرش گریادی بیاید و آوردنش چارست و هم تان ازین خسته غار سنا بناش زین تان بیکی سید بیاید ازین پرنج دیک سنا	ز رحیل مانند است او خات نه او بکله برده برادر هم زبان را گره زد و هم اندر زبان عمران آمد از بهاری شک پرو دشت خوان گران شک بخورد نیک سخت و پر دشت عمران دیده بد یوسف کل برابر گوهر هم از ان نبود نه نیست دل بر ابدان تن روان شان شد ازین خوشتر زینکان بیکی کن اختیار ازین قصه اندازد باید گفت بسان بدان شستی بدی بگفتا نشان پای و مایه ست بدان زاری بود و گوی گران چندان تیرگی کس بعد کربا دیده شد مهر دل از مهر هم چون شد ز سرش آتین بان گرگ خورده و یک سنا کو و پوی آن دیگر آیدی مدین دشتان چو سحرین با یک گل سرخ تان بتما غار سنا سید تان شود وین چو سحرین جوید بی آید چو سحرین آیدن اسباط و رگهان نزد یعقوب و شکر گزاری ملک مصر و دین و قصه طلب بن
--	--	---	---

چو گشت زینان بریناقت نمانی بر بخت و ایشان گوشی ما باز گردند باز در اندام سر با دو وقتند سبک تو شد راه بر دشتند شب و روز راه و پویان بسی تن کرد و خسته گشتند	هر که شدش گنج حقاوید هم و پیش اسوی آن نگاید چو دریا را بنده مال جهان گونامی و شکسته اند وقتند ز شکوه و عاچیز گشتند سراجم خرم بکفان شد توی شد تنی رسته اندوه	کدام خورد مایه بضاعه کت آب سبک چار و آن کنسید بگردند همچون که فرود شاه چو کام دل یوست آید بجا زمین بوسه اندازد بپناه شد با و کنعان امان گشت بسی کس بخت پیاده گشت	کز قهر ایرایشان بکمر بیا مرد برایشان نغز نهان کنید درم بر بار اندرون جایگاه بفرمودشان توشه با نغز به پند بار و گردنند راه بسی خلق راشد ترمی بپناه ازان باز شده زنده و زور
بکنان درون چو رود بچشم خوانم از انار گویا که چون بگشتند بپناه بجهت سر در چهل چمن بپناه	رسیدن برادران بپشت از مصر پیش بغیبت و تمامی با و شاه کردن بخت و ر دسته و خواستن ابن یامین را از پدر بهو جب در خواست با و شاه	ندایم گفتن بصد هم سبک بجز بوسه یک و پاکیزه تا بند و پیش می فرخی سپاه مست یار و دیار کوه	که بر شاه مصر فریاد خوانند دلیل ازین بنیسیاید کار از دوشه مصران و دپهر بگفتن کای باب نشین و دپهر
در راه سبک بعبور دراز از آنکه که دران جانی خوشه است گویا شد ز نور به نغمه درون گم گشتند	در پیشگاه مصر گویم بار تن تیره و پاک جان آفرین از و گشت هر نایست نمیشود ز نور عبایت و نرانی گل	ندایم گفتن بصد هم سبک بجز بوسه یک و پاکیزه تا بند و پیش می فرخی سپاه مست یار و دیار کوه	و اگر چه گویم و اگر اندک ز نغمه چون اولک بپناه ز بولیش بشتی شود و دخی شود کوه دریا ز غیش ستود
سیدان چو آمدند در سر خاکتیش المان او گشتند بنیین قبا و بندین کسر کیهان رسانید ایام نماند	برنجی معجز بخت ندای دران بخت بپناه حاجت بوسه دران شان جدا ساز توی چون که باره از کان	ندایم گفتن بصد هم سبک بجز بوسه یک و پاکیزه تا بند و پیش می فرخی سپاه مست یار و دیار کوه	وزانما بپناه و نغمه هر پرده هتاد و حاجت برندت بفرودس بپناه سرتبه بر ساقی خوش بپناه
یکی شسروی قسبه و بند بران میز و کش نام گشتند در جان بپناه در سحر می بران خسته خسته خسته	ز فرغانه پیش از و پناه بمان قبه در صورت آن ز گنجه با غما چرخ یکی شاه کش چهره خوشیدار	ندایم گفتن بصد هم سبک بجز بوسه یک و پاکیزه تا بند و پیش می فرخی سپاه مست یار و دیار کوه	فروزان ازان ندای و ج فر همدوش از و ز چین و دم شرفهای آن تخت برده شد بپاشی بچو بخت جوان
یکی صورت از و بپناه و اگر بوسه مایه در پناه	ند آت و آتش نه از پناه نبودی بجز آن شاه در پناه	ندایم گفتن بصد هم سبک بجز بوسه یک و پاکیزه تا بند و پیش می فرخی سپاه مست یار و دیار کوه	ندیدیم هرگز چو آدی چو بنده و را گوید اولو سفت

بدین صفت یقیناً خوش خلق و بچه نیک مردی و فرنگ ز دلخ و دلخ و فرات که آن صفت نیک و صفت پس نگاه گفت کای پنهان ز قاصد ناشی دست پاک حدیث تو و قصه زار تو ز مایل بر سید دارد همه بسی گفت سکین بی گناه ولیکن جاز این یابین سخن چنین گفت که حکم پیر و ان مرا دل بیدار و امانست گزار و نیاید با خوشی کنون ای سر بر تان باب بجز کرم حکم کریم و منیر تفضل کن ای باب یزدان بیمار یوزمین گشتن گرفت وزیر و شرف به یان بستند و چنین گفت پیکر ای منیر و پادشاه که در زمان پشیمان که این دستان را گونیز بر تیغ جانگیر از رده اید بزنای یزدان ز من بستید بهاد و بهرست و خود را بار مرا در جهان نمود هر چه	زود و پدگان کرد و در بار چو بومی بود انسان تپاه هم از مجری خسته بود سخن امید جان دوست با هر سوال ندانند و مارا پند همه فیلهایم بر دست یک چنین مال هر چه خوشبار بند و بخت بندیده دارد همه ز چهار یقین و دانش پند همه خست و خسته و خسته دل بر شاه راست است گویی که باوی ترمیم کن نباشد و اگر آب تان نزن نگران سیکه اندرین باب سوی ما کنی مرمان و نگر مرا در این تو با با نرس دل خسته را باز بستن گرفت چراش نکند و باز نماند دل من کرد و در بار نکران	بفتاد و خوش رفتن و رسید نرخ بر زدنش بی آب مرد زمانی بر سر خیت از دیده خون چو بخت از دیده گان نماند بدان تاشه بهر و نیکو ز دوست درون تاب و نیکو خبر دار و از این یابین نیز نه تیار تو نیز چند آن گریست مرد و بند هر چه بر بستند خوش آمد و شایسته ای که بنا صند بر این یابین مرد جان و راست و دوست یکی دانه نیک از خود با ز من دانه را نیک و خوش گفتی این یابین با کسی بر آن شیه پاک و نیک بیاد آمدش آن تبه روزگار بناید بسیار و گریست زار نوادشت وین شمار یابین	مرا بر شایسته این است چو یوسفی سر خوشید بار کنون نوبت این یابین مباد از این روزگار دگر انگ از یوسف پاکدین
---	--	--	---

بویای دلم بر آرم سب از به نباشد خداوندین	نباید و را چون شاکو شد خدا نیکی هست مرا حقین	خود گوشت که دارم می خدایت بستر نگارم درین
چنین است قول سید قدیر چنین خواندم از نامه کردگار	سختکارون اسباط با یعقوب و اسباط خود را کشاد و یا قنن نقد خود را	حکیم و علیم و وسیع و وسیع دران ایزدی نقد نامه
که اسباط یعقوب پر میره بیش پدر آفتند آن دیر	چو از بند است کشادند بابر فرخنده اند بپیش و کم	سبک برگزینند و شادانند نما سباط فرخنده اند ز نمان
زبان بگشادند هر دو سپهر بوانروی و نفس فرخ غنم	گشته بکامی رخ دیده پر سر بهرین تا چنین دیده هیچ چیز	سپید است مارا بر باب و کو بدادیم در صحرای گنجه
از چرخ بدینش سی هزار وزیران دامن یک سیم	نبود آن بامی و در خواست به لاجبی خواستند و تنم	ایا بدره سپهر و دینار دوز سپاس ندی بر سر دوی ظمیر
نمایم مارا چه موقع خدا بضاعت که از انا پذیرفته بود	بزرگک آن شاد فرخ نهاد یعنی آن زمان سخن گفته بود	بما و ادبی منت و رایگان بسر اندرون و دشت بار کرد
که دست ازین نور تو بچرخ بر آور که مارا بجان و دست	ایا باب فرخ بهانه خواه بر دوشم خلق جهان شاد است	که چون او نیایی بگیتی کی مگردار از به روی نان خیز
بپنیر اید از به روی آب ما بریش نگه دار و فرمان بپز	بسا ز دوز تو برگ ما بانوا شود روح او مان ز غم و تنگی	بودمان گرامی تر از چشم پر رسانیم ازین امل و لگو نج
مکن ای بر صحت و پند و گریا وری ما کن و داگر	ز ما بر باد زباید گزند گفتن یعقوب با اسباط که قسم با بخورید	نشانیم بر دیده خوشی شدن بکام دل ما بود این سفر
چنین گفت یعقوب بنده با همی نیران نیکو بیا کرد	که گشت با من سخن تاج در ز دودنخ ماه و خوشید گز	همواره بادش بزدانان از و مرغان تر نباشد کسی
آرامین یا مین فرختم برش ولیکن نه از فرستادنش	ز منبر آید مگر منظرش نیارم به دست شاد افش	بکار آور و دست خسروی بسوگند حکم تن و جان کنید
بپنیرش از من بام شد گفت این و اسباط گشتند	نگهدار باشندش و دهنای بیان و بیانی دادند در	همچو چاره نمایند و فیرو دین بجان آفرین داور داوران
بپنیرش از من بام شد بپنیرش از من بام شد	بپنیرش از من بام شد بپنیرش از من بام شد	همه حکم خوشی بجا آورند بپنیرش از من بام شد

چو خوردند گوشت و گوشت و گوشت بدیشان سپرد این یارین را چنین گفت ایزد عدیل که شست فرو برد سر پیش یزدان پاک توئی آفریننده بدگان تو دانی نگه داشتن بنده شعبه روزاندر زمان آشکار گفت این از خاک شست چنین گفت کاک پاک فرزند تو زیکدر نباید شدن تان هم و یار و کار سماعی کند	سپردن یعقوب ابن یامین را به برادران بدگاه ایزد و چون زاری کردن که سلامت باز رساند برین گفتاب وکیل شست رخ و ریش بنما و بنیر و خاک توروزی رسانی بهر عیان به نیکی رسانی تو بینده را نگهداری باشی ای کوکاک جنانیده یعقوب فرزند تو ز بنیاد نادیده روز و رشت مگزتان ز چشمم آید الم و یانقص حکم خدا کند	چو سپرد پیش با سباط شست چنین گفت ای پاک از پیش به قدرتی مژرا با نیست سپردم من این ابن یامین همه دون دژش بن باز باند ز کرون زبان پر کش چو از ره بصره یان رسید بدانیده کاند ز و پند پر نگردد باند ز حکم خداست	نماند اندران را و کس هیچ مر آن جان هوش و دل و دین جسانیده یعقوب پاکیزه نگارنده هر چه دارد و کار بگردار سحر و سحر کانیست بطاعت پرستند و دین تو سرانجام آنهم چو آغاز ده مراسبا و فرزند را پند داد چهارم یکی اندک و در شوم و دینی نیازی شمارا اگر چنین و آنکه کس نیست عمر تو توکل کند هر کسی مر این هر و از این راست بازم و پیش خویش نشاند عمر داری ملک است با و او
برو گفت برادر این رخسار سر نامه بنویس نام خدای جزا کس اند چنین سخن یقین آنکه نشناسی پاک را خداست پیش و انبار خفت به پیش جمله دلیل اند پاک خداوندش بان تحت بلند کشاده جهان را بعد از پاک بدان ای جهاندار فرخ غریز که بروین پاکیزه ایزدی پس از حکم یزدان جان آفرین	نویس از رخ متدل نام را جهان آفرین ایزد و نهایی مر او شکفت ست نشستن بچشم و زبان بهت و سپا دلایل ششیش بی شکفت همه شکرش دلیل اند و پاک تجشش با ستاده بخت بلند عزیزش ز بهوش خدا چو دولت شریف چو دژ غریز ز تو هست یزدان زبند رنگ تو دادی همه جان حق بین	بفرخ غریز آفتاب زمین سپهر آفرینت خوشید و ماه نباشد خردسوی او و نمون بر دست یزدان ز جود و ست ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب شهر مصر و بنیاد دولت غریز همه تخت و تخت وی زرتاب فزون شادمانی و نعم کاسته عمر از دیگر که با جبار فرد توئی سایه حق مخلوق خدای درین خط و این نگلی روزگار	بر پیوست با هم سفید و سیاه بشخص بطق و پند و بچون چنین گفت آن صاحب چرا بهرست ای دویا آب هم چون نبود و نباشد نیز رخ بخت وی چون رخ آفتاب هرین خدیش دل آری مر ائس و دوستدار تو کرد سباده از تو خالی شمع و چرا اگر جز تو بودی کسی شعله

بصره شام و کینحان می بدان شهر یار که اسباب من زبان شان ز شاه جهان گزید بعضی سخن و ز اسباب خوش خبر داری از حال فرزندان چو مرغی که پیران شود دیر ندارم خبر و بشادی و دور تن خویش را بی روانی بیزوان که برگزیده و من زیوسف بیاد و شمع نشان وزان پس ندیدم در کجاست همه روز من گشت چمن شاد ز بزم من که از دیدگان ملی با چنین رنج و تیار و در یکی چهره نازان یا مین نام و لیکن از دو قافه من بوی شنیدم در اسباب طایرین بمان ای جهاندار غیر در زده ای دل شاه و نگذرم زهر و در که فرمان فرست کن چو یار بر دادگر شیر یار عزیزش ناز و یکدستیش من از گفتن خوش بهر دستم جهان تاب و بادش پیش پس از آمدن این ده	بطرف نماندی یکی آدمی مک بود نزد یک تو تن تیر روان شان نزدیک تو را شنیدم من ای شاه و پاکیزه همه بد منوس بان و دین ازان مرغ من گشت ناگه بجز آنکه ناگاه گرکش بخورد مگر آن خبر هیچ نشنیدم بنده نیم کف دل افروزش که در صددیدم من و اهل همه از گفت او بر زندگانی شیم شید و زادی و دور یارید با خون دل دیدن سپاسست بر من ز جبار و بیدار و فرنگ و دوش تمام که آید همی بوی یوسف همه خواب همی رای فرخ خور بنایون خداوند غیر درخت همه کام خسرو بجا آورم کنم فرض فرانش با نشین پر تشش که شاه را بنده هم باشد و رانیز بنده پیش سخن را سویی خسرو اندام نگهدار پشت و پناش خیز بر منم بزم برگ پر افتد	تو شان داد و زنگانی رسیدند با نعمت بشمار چگونه که چند آفرین خواند همه پر سیده و داری خبرهای چراغ جهان یوسف مرغان ازان روز میشوم تا کز ایا کاش بکمال شیر درم ازان روز میشوم کان غیر درین چند ساله کی روز من دل ریش مارا از انجمن ندانم که چو نست خود حال بیت حزن و غریب تیار فرزند با چشم کور که از مادر یوسف و گیت نمیترسم می چهره این مهر از ویک زانم نیا شکیب همه تا ان یا مین شتم همه هر چند من این گرامی مهر ازین پس مرا با کادوش فرستادم اینک بفرمان شا پنهان که خداوند شاه و غز فرستادم با همگان ای من که هر چه دان که از وی من گفت و بود اسرار سر سوم روز چون روان خوا	پس از او گرد و اوران بزد من از حضرت شهر یار چرا از شکر شه بر زبان را نه همه بدین چکر دست و در همه ناگه شد از پیش چشم منان همه بجز شد یوسف با خود بجز بر کشیدی مرا از شکم شنیدم هم گوش دل و گوش در آمد عربی به بیت الحزن روانم ز شادی بر آمد که دوست جان من گنگو همی گیم از ایران با کن روانست بر در و غم شد ازان شاخ فرخ و دلم راست که دنیا نیم نیست و چشم سر بباد میان مرغ و حیج بدان تا پنهانی کی منظرش شکایت با شدم چو از خواب سوی شاه دارم دل و دوش دل و دیده و غم من راه همه بدین ویرانی بند همه در در او دست دارم همه دانده و پیش من با دست چو پیر و دخت شد نامه و دست همانند و یوسف و کاف
---	---	---	--

مراسبا طار پاک پدر و کرد در آغوش گرفت و برادر تونی و نسن جان من سال ماه گرفت بیابون ره مصر پیش بیزدان سپردم ترا می پسر چو رفتند در مصر با وج و فر نه آنرا که یعقوب شان دانست همه یک تن از یک اندیشه بکار آمدن پیش بینی که کرد که یعقوب را مایسا موختم	بگفتارشان شاه و خوشنود بویوشش بر بوسید هم امیدم سکو است بگاه و گاه فراموش کن بهمت باغش نگهدار از و به نیام دگر بدانسان که فرموده برشان ورایشان بنابر چشم گرد زهر یازده از دری در شوم قد دانسته و پیش بین بود دلش را بدانش نیز موختم	چو شب سوی این باین چنین گفت کای یزد فرزند مرایوسف داین مایسن بهم بختیای برجا و زوای یزد بگفت این هم در زمان باران از ایشان چنین گشت خشنود گزیزدان از ایشان بلاد غرض آن بدش تا چشم بد بر بین تا چه گوید می کرد گاه ولیکن فردن ترز خلق چنان	شنبه که دیو برادر گشت مرعیش در آرام با تو ملکوت تونی ای از دلم پیش دم گردد و بر مانی مرا کار بود کشید و شتر و زنده و شکا داد برایشان نشد کارگر خوش برجت عنایت برایشان گاه رسد ناگهان اندران چنان انان بر بهانه نامه تادار ندارند و پشند تیره رون
--	--	--	---

رسیدن اسباط مصر و خبر یافتن یوسف علیه السلام و آری گشته نمودن مجمل خود

نشستن چنانکشان پسند ازینجا چو رفتند ده تن آمدند ازان ده برادر با زرم تر که نیست آن ابن یاسین چو بگریست از خرمی یکران بیاد یکی از ترتیب جست یقینان لشکر هم اندر زمان همه چون بهار نوار گشته شد آن بهشت میدان که فرمود پسید و در آنجا مردن صد هزار بمیدان دیگر سرافکنده صفت لشکر اندر صفت آتش صد و بیست رایت نقش بر سواری مقابل صمدی هزار	چو شب سوی خسرو آمدند به باز آمدن یازده تن شدند نگو و وزیر با و پسر هم تر پسندیده هم از و شیرین آتش برون آمدن پرده و روش فرزوان ملکوتی با نخست پراکنده گشته بر هر کران چو گنج میمان باشد از ختم پیران پیل و پر لشکر شاه و دم علم بر علم یافت ز نگار در نشان بگردار بر هر نگر و درون هر سو فغان ای هر صمد هزاران بر هر صمد که کشیده قطار	همه کنعانان شاد باز آمدند برایشان فرو دست مردان چو یوسف شنید این سخن شاد بجویشد خوش اندامت چا بفرمان بران گفت فردا بگاه که ما را به پیغمبره خوشستن سوی هیلبانان و سوسپاه و گرد و زنجیر چون آفتاب بمیدان اول و حق مصر نگند و بسی که سیسم و زر سپه صد هزار اند تا بخارون بسی میل و قلب لشکر پرای بمیدان چارم ز دیبای هزار بمیدان پنجم فرزان سپاه	شنبه که دیو برادر گشت مرعیش در آرام با تو ملکوت تونی ای از دلم پیش دم گردد و بر مانی مرا کار بود کشید و شتر و زنده و شکا داد برایشان نشد کارگر خوش برجت عنایت برایشان گاه رسد ناگهان اندران چنان انان بر بهانه نامه تادار ندارند و پشند تیره رون
--	---	---	---

سپاهش سراسر سپه پوش بود میدان ششم با شش نقش میدان ششش و بیای لعل هر هشت میدان نهین بیتی میدان ستود و میدانی پیاده پیش سواران درون نمایه تر میدان سراسر غوغا هر برده بد حاجب شکر زده بر گل و تاج گوهر نگار چلی برده بر تخت نبش شیشه بر یگانه پیش فرخ غوغا چنین یافتیم که از رستان که اسباط یعقوب هر یازده گرفتند نشان سر بر درگاه نشانند نشان بر تنور شاه گذاشتند اسباط فرخ چو باد گذاشتند از هفت دلیز باز در و در که هر یک بر سپهر چو از هفت پرده نهادند پای پدید آمد آن چهره نور مند بوسه زمین راسته و دند پاک چو لختی شایان نمودند شاه گواهی بدادش دل میخورد ولیکن نگه داشت از پیش تنبه کرد چون این یا پیش	زمین محمود بر آفرینش بود بسته آلت گاو و گاو با فرش زمین گشته چمن گاهین لعل بیارسته شکر از بهی نمان گشته در آلت کارزار بارایش کارزاران درون سخا پسندیده جای غوغا همه بر حاجی بد سر کشوری با همین در آویخته شاهوار چو در نیمه بر چرخ گردان کلاه غوغا و آتش بگردان چو جان رسیدان اسباط و ملاقات نمودن بر پیش بدرگاه خسرو گرفتند ره نوازش نمودند نشان میشا گرفتند ره زود و بارگاه بدگر رسیدند فریاد و شاد چو دلیزهای باین و ساز فرزدان در پرده با همجوهر بر تخت رفتند نزدیک جا نگو تر خورشیدش آمدند بر و آفرینها شمرند پاک یکه کرد بر جان یامین نگار خدا خردنست حق آیین واوان نامه یعقوب علیه السلام را با طایفه گشاده جهان سکوی یگانه	صد و چهل هزار از سوار چوبل بوده هزارش سپاه قوی صد و سی هزار اندران چو بخت همه لشکر و پیل چون نهی تباع سواران چو ابرو چو بر یگانه هر هفت میدان بنسج و دیبای فرش عظیم بیارسته بسته داد نیز زده تخت زرین گویگند وزیران حضرت بنزدیک کسی کشن نیردان رسد غوغا چو دیدند نشان بجان چو زود کشیدند نشان مرکبان وزان هفت میدان بخت بدگره زاسپان فرود آمدند نه دلیز تنها که با آن سر بهر در گنگ پرده بر کنار پس آن پرده شاه برود چو دیدند اسباط خراسان که داند که چند آفرین خوانده دل این یامین هم اندران بدل در زعفران جوشید خون وادیان علیه السلام را با طایفه زمین را بر پدید شد پیش	بسی زنده پیمان کبوتر و طبل سلبهای ایشان همه خسرو که بر شل شیران بران بنمود چو از رنگ مانی برنگ و کلاه ز مغرب فرزند و تابان درفشند یکسر چو خورشید بر یافتند جامه بای طلم بر یافتند فرش ششمانه چیز شرفش چون قدش با این نشسته همه فرخ و نیکبخت مند بر سر چرخ گردان کلاه چنین گفت گوینده و رستان و دیدند بارش و با سرور شبه مصر فرمان چنین داد چو دو یک جوشان چون کونیل بر بیز شانه اندر شدند سراهای چون بوستان کلاه پس پرده استاده حاجب جهان را بخورشید بکشند بخدمت شدند شمس سراسر شاهای آناه چون رانده بهراد خود برد و پیرانگان همخواست از پیش آمد بر غوغا برود آب آذر مطلق بسی آفرین خواند آن
--	--	--	--

پس آن نامه نذر یعقوب پسر دلش خسته پیش اشارت از آن نامه غمناک و نام پر چو بر غم آنیک بهره صبر نهان ز دو دیده چندان بیاریان مگر گشتن سبکباری آرد ببرد چو شد غایب اگر گریه آن یکمان پس گن پرده را بر گرفتند بان پرسید یعقوب دل خسته را پرسیدش از دیگران پیشتر توئی آنکه با یوسف پرهنر در بیابانی بر تو میدادست زبان بر کشادین یامین گفت منم این یامین شاگویی شاه منم آنکه برین ستم گزگ کرده مرات از یوسف جدا کرد و بخت سرتاج تو گیتی از فردز باد مرا زنده شد یوسف مهربان ازین در زانی سخن گفت چند یکی پیش شش دیگر خدای ولیکن دود و سهره از یک چشم نشسته بر چمن که فرمود شاه ملک بر دود و سبک بگریید چنانکه جواب ملک باز داد نقشش ایشان دود و سهره	نهادش بر شاه و روضه نصیر سوی پرده داران اندوخته جو سید و نهاده بر چشم و سر چو باران سرکش دودید بان سکه کشش دل از آن دود و سهره از آن رو بگریه خداوند در فرمودند آن نامه را به تمام شد از سخت پیدائش سرفراز مرآن پیر امید بگشت که نزدیکی بودش خویش هم از مادرش زاده هم پدر ز بخت بدت سخت فریاد کندی مکن تنگ شایا بخت هوادر خاک در بارگاه منم آنکه هم از راگرگ خورد نبودم جز امر و زوشت ثبت تا قیامت همه و زب غم نهی می روی شاه جهان و را با یامین شمره بچند بسجده از بهر آن او یکا بهین علم آن شاه فرخ ششم بماند این یامین دانش ناپا مرا و را به تنم و در مانده چنین گفت کاسی مایه دود مرا هم گشت دست نام و دشمن	نگه کرد یوسف بنام پدر فرودشت مر سهره را پرده را هم اندر زمان نامه از چشم کشا مرآن نامه را پیشین بنماد شاه کسی را که در دل بود در دود چو گریه است یوسف بیان نامه چو بر خواند شد نامه و در دود پرسید اسباط را تن بختن سوی ابن یامین نگه کرد بان برو مهربانی فرزون ز فرود توئی آنکه هم از راگرگ خورد که تنها بماندی ز جزاد خویش خزیه یامین سپهر ملوک منم آنکه با یوسف پرهنر چنین کرد حکم ایند و در دود غم دیدم دل افروز دید اشا غم گویی کی یوسف دیگر است چنین بود از خود نه آگاه بود سر انجام خوان خواشا جهان بفرموده شاه تا بهین پنج خوان کز آن خوان ترتیبی است چو غم او را به تن چاکس هم شکم چنین گفتش آنکه که ای یوسف تو فرموده تا بهین پنج خوان اگر نامه بودی را در دود	که نوشته بود شش آن نامور جو سید پس نامه را شهر بار دل و دیده در خواندن گشت چو بد و دل اشک داده را مگر شش در آن بود لاجرم سبک شد مرا و سهره نگاه سهره اشک را از رخ و دود ز سر خمره و شغل آید شدن شیر پاک دین یوسف فر کش از هر دو میوه سر خوش ترا از برادر چنین فرود کرد از آن تنها کول شمار خوش بقدر فرشته به سپهر ملوک برادم نیک مادر و یک بجز شکر با حکم وی نیست خداوند تاج و کیانی کده ز یوسف بصد باید میکوشت غم یوسف بدان شد که سهره نهاد پیشش جای شاهانه نقشند اسباط فرخ نشان به فرنگ و دانش چگونه به تنم و را مانده به لاجرم چرا مانده سوگو اردو نشند قبست نشیننده و بهین فرموده بود و ز ما و مرا
--	---	--	--

به تنه نامدستم و زار زار	نهییدم بگنیز و ندان مار	لک چون شنید از بهادر	بد گفت ای رحمت جان من
نگاهند برین کار کردم گاه	تو بچون نمی ناله یگانه	تو تنه اوستم نیز تنها چو تو	تو کینا و من نیز کینا چو تو
به باشد اگر نیز تنها شوم	ازانی بخوان بر نه تنها شوم	هم تنه ای از مرگ ناخوشتر	هر آن من که تنها بودی ستر
تو ابدی مرگ هرگز کنی	اگر چه بلا بیند و غم بیند	از افرود که در مرگ تنه است	به تنه بدل نا شکلی است
بیا ای جوانمرد تنها بیا	یکی سوی این مرد تنه ارا	بیای من و تو دو با همیم نیز	که در وقت ازین به نیایم نیز
بوسید و در این باین من	ز بازای پرست با آفرین	نشاید روش نزد فرخ عزیز	چو کردش بد آنگونه شادان
بزدی که ان شد به پیش	نشیدش سوی خواج شکست	فرودشت پس پرده پرده	بد آنگونه بر عادت شهریار
پس بد و بزاین باین شاه	نه هیچ مردم سپید و سیاه	بوسفت درون تیر تنه ارا	بچشم دل و چشم صدق مید
بدادش گواهی داد لطیف	یقین شد و در پیش جان لطیف	که آن شاه خورشید رو بود	بدان رخ حسن و بهشت
دش در تن از در شوریده	نیک نشین نمودن اندر تو	نیامد ز دل نیز زمان خورش	بد کار آنگاه که دلش
بدان چه و با حسن خود کرد	فرزدان از دفرغ غیر کرد	همیکرد بوسفت ز پنهان نگاه	بدان ویزه بزد و نشگاه
سوی دیگران گرفت دست	سر سپید کردست چون مرگ	بگفتش چرا مانده خیره سا	چرا اندیشها بردت کرد کار
بخو زمان که اندیشه کار است	دل پنج دانادین بارت	زین بوسه داد این باین	چنین گفت کای شاه خورشید
چه کنم می یک سخن ناگزیر	بواجده و دست من نهاده	چو آید گوشتم ز خسر و جواب	خورم خوش هم اندر زمان
بدان کرد گاه که جان آفرید	همه آشکار و نهان آفرید	اگر بوسفی برابر دگر بوی	غم جاودانه ز جام بشوی
هم اندر زمان گفت من بوم	که مجور کرد این در خضع	منم ویزه همتا و همزاد تو	هم راندم چهل سال یاد تو
ترا صبران تیر برادر منم	ترا همسر از باب مادر منم	منم غم گمدا را خوانم	من شادان کن ای جان
منم آنگاه که گفتد گر گش بخورد	منم آنگاه که گفتد گر گش بخورد	بهران بقتوب بهران تو	مر از منون کردیزدان تو
بر اندکون روز بهران	ببخشود بر ما گاهان ما	دیکن کنون می تر جان	میارین سخن بر زبان کن
نگوا این سخن پیش بساط پنج	غم سوی این را ز گفتن بچم	کدمن لای قلم کی لای	ولیکن کنون نیست بچم

شاختن ابن یامین بوسفت علیه السلام را و شادان گفتن ابن یامین از خدا داده	غم دیدم گاهی ز دل کاستند	گر گفتد مرگ را برادر	شادان برشان دید و باز
بگفت من پیش مرز و بر جان	شدند این از سیر و تمار فوم	که داد می ابن یامین	شراب طرب را و خوش خور
بر پیوسته دیدند رخسار هم	ز باناش چه فکر خداوندان	چون می آمدند اندر خوش	سهرده هم در نش و هوش هم
چگونه دشن و ال و فیرونا	ز شادی دل هر دو چون ستر	نهاد این یامین با کبر و کبر	ازان شاد کای و خوش جزین

بسجده در افتاد و بس بآه که از بند نو میدی آزار گشت دل اندر تنش گنج شادی و ناز	روشن در شش نایب نژادی بریدار هزار خود شاد گشت شده کونش و دو داغ در آ	باندازه هر چه روی زمین چو از شکار گرون پر رخت شد و دهنزد و فرخ بی دین سپرد	بپذیرفت منت جهان آفرین بیامد بر خوان نان بخش بخورد بهم نان بخورد و نشسته شد
خبردار نمودن یوسف ابن یامین را که حیل ساخته من ترا پیش رخ و خواهر دست تو ملاحظه خواهی کرد	ابا بن یامین فرخ بیدار بماندی از خوش خیره دل نخواهندم از صبر کردن بد	غم خواهم کی چار جستن فغان برادر چنین داد ویرا جواب نبرد مرا از تو اکنون سپهر	که مانی بر من بمهر اندرون غم رهستین سخت غمزدار نه جنگم کمین و نه جنگم مهر
چو که یار که از سر و دادرگر بگفت ابن از پرده شه یار همه شکار از سر و دادرگر	برون آمان پاک پر یار بگردون رسانیده از غور تمامی صد شتر همه خوار و بار	چو اسباط بیرون شدند از سر بگردند آن چاکران کاوش شنیدم که یوسف زهر کمان	به بنگاه نقد با درج دام بفرود فرخ شتر نیک را بفرمان شاه جهاندار خوش
چو که یار که از سر و دادرگر بگفت ابن از پرده شه یار همه شکار از سر و دادرگر	بگردون رسانیده از غور تمامی صد شتر همه خوار و بار ببستند رخت و بپوشیدند	بگردند آن چاکران کاوش شنیدم که یوسف زهر کمان از آن گاه که آب خورد و نذر	سوی نقد باشد هم اندر آن ببزدان کورتی کی صانع نذر بسبب داشت و بخت داشت
از آن تهر جز یوسف پاک آ بیندخت شتر بر لاجورد بیک گشت سوا مامون شست	کس اگر بنده جنگا نه ندی بدریای مغرب به شغری کرد اگر قید شش سی مامون شست	سر انجام روز درخشان آ بمغرب فرو شد جهان تاب خور بآرام در شد همه دام و دود	بگردون دوشد بنا یک شک برآمد خود از جانب باختر ببختد هر جانور نیک و بد
چنین تا فرو گشت گردون نام به خنکان پاک بر خاستند سر انجام یوسف زبان کشاد	برآمد ز نو مهر قوت نام دود و دام از خاک بر خاستند چنین گفت ای تن بن گنبد	زین را بنگ طلا رنگ داد شنیدم که اسباط از آمدند مرا با شاخت خوبست کا	جهان را ز نو فرو داد رنگ داد زهر در لبی راستانازند ز توفیق یزدان پروردگار
بیدار تا عیش با من شخت نوشته شد جایگشت نباید که در صربا بدنگ	سخن تا من عجیب گشت مطاف نامم ندوی سپهر که گیتی شود بر دم تار و تنگ	ولیکن دران نامه نامدار مرا ز این یامین نابخشاید غم از یوسفم یادگار است پس	که کردست یقوت پر یار که میانش از دم از خویب ندارم جز او را بره بیخس
مرا این سخن بر فروزدی بمل بر گردل گرانی کند بهم کنون شتر بر بار آود	دل من زبان پر سوز و دمی بایزد و دعای نمائی کند به پیودگی در دوزخ شمرد	بخواهم که تان باشد اینجا حقوبت رساندم اگر دگار یکی سوی کنعان شتابم	غم یقوت بر دل شود تیر و نا گل کام من گردد آگاه غا بزرگ یقوت شایسته باز

بهر یمن یامین را بازوی شد بساط اول چنان بدین شتر زیر بار آوریدند زود شنیدم که کارخان را بخواه دوید از به گوشه و صناع بزر عزیزی آمد آشفته ای ز گیجانه و آتشا جای تنگ گر کرد از ایشان کسی این بدان را بهیانی که در ده که آن صاع ترین گوهر گنج اگر باز یابند و بارشان چنین گفت گایا و کاران چه اسباط را این فروخته بگو چه بدمان چه ضائع شدنی چنین داد گوینده اگر چه که اصاع جویم و زین پیش چو اسباط یعقوب و اشرف شاه که داند بر ما گواهی دهد جویم و زید بر گز پست برین مستحب بود که در کار گر صاع شتر را ندان کار و آنرا که در دیده باشد جز در گنج درخت و صاع غنای پس از جز آن بود دیگران شد که کسی در صاع فرخته	گرمایی باید از از و س گردان شده رخ چون غن پایستند بارگران را چو دور طلب کرد صاع از پی آشیانه نیاید بکشتن سر و دست چنین گفت کاشی شمشیر ندام که آلوده شدن تنگ بجای آورم که بود رای شاه که شوکاران را فروزان هم بودیم زنده که گی آب خوا کنیم آنچه باید سزاوارشان شمار آید خوشتر آید ز زود بشورید شای زان غرو بریشان چه خواستید تن بدان بیکانان فرنگ با	که باز دل او خدایت پاک زمین بود اندر گشتند زور و لذت مصر سرش گمان بر و گنج و فرنگ با در اندام دی هیچ تون ن که وی صاع شد اندر گنج که کاروان نیز شمشیر چو خازن بکشتن سر و دست همه زخمها برکش ای گنج نه پنداشت مانا کنی بی گ برایشان یکی بگفت من شک ندارید شرم از خدا و عز بدان مرد گفتند با آن گ اگر تان آید راز و گمان بر که گشت صاع مانا گنا	بودی خبر و از چنان راز پاک از ان بارگاه شیه سر فراز که دانند که از منی چون شدند که دارد دل بادشیه میل آب غم صاعش آتش بدل و شانه سیان سفید و میان سیاه همانا بمنزل گرفتند های بفرمودم در زمان شهریار و صاع یابی دران صاع ببر دست چون نقش اشکوه که ترسند بگشتن زان با گنج که از بارگاهش نزد هر چه که ای از تو دین را جان و فغان تا بگردون برگردان با آنکه هست ندرین کاروان دل با بجز نیک اندیش گفتند ندر جان و دل نهاد چنین تیره قیمت نه امین ناباشد بدین موش همه چنین و دشان پاسخ سخن شود چه تان در زمان غیر هم بودیم در خانه بادشا سیاست که شاه میگه گیرم گشتا و ندیس بار و زان پس آنکه سوس خست یامین
سوگند ما خوردن اسباط			
بزرگان بخورند سوگند گویند زین در غنما خط گویند زین پس چنین فرستاده شایخ با بجز بود این سخن تان سر بهمو گفتند کن جمع هم اکنون بزدیک شایخ برین شمر گشتند همدان بجست آنهمه بار با و نیافت	شنیدند آن داستان تها بزرگ و بر ما شما آگیده نه در غنما ما زین در دست بگیر دشمارا سر انجام کار برشت اندرون با خود و چه پوزش ساند ما و را سزا بیاید که دروغ وی سیا که باشد خراب همه ظالمان سوی بایان ده بر او نش	بزرگان بخورند سوگند گویند زین در غنما خط گویند زین پس چنین فرستاده شایخ با بجز بود این سخن تان سر بهمو گفتند کن جمع هم اکنون بزدیک شایخ برین شمر گشتند همدان بجست آنهمه بار با و نیافت	شنیدند آن داستان تها بزرگ و بر ما شما آگیده نه در غنما ما زین در دست بگیر دشمارا سر انجام کار برشت اندرون با خود و چه پوزش ساند ما و را سزا بیاید که دروغ وی سیا که باشد خراب همه ظالمان سوی بایان ده بر او نش

سربار کشد و جبین گرفت رعان شد ازین بن یابم بخیل سراکند گشتن و تار بخت چه بود اینک کردی بجای غریز چنان کرد تو انسا سار بر پا بگفت ابن یاسین سخن بشو چنین خواندم از نامه کردگار غرض ابن یاسین هزار بود و گزید نفیست در دین شاه کسی که ایزد کند از جند تر گیتی هر کس که دانا ترست	بیارند و صاع و یک سنگ گشت کل سرخ شان تیغش همچو گل نمادند و رخاک تیره بخت نکس را سار دینمین و پنج گر قنار در دام هم دلاک بیکسان کشیده همیشه است دم تواند خداوند روز شمار عمر از چه روز مهر او شاد بود بدینگونه دزدی دیک روگناه دهد مایه و پای گنجی بلند و رایه و پای لا لارست	بر آورد و صاعی ازین خواهد زبان دل و دست شان بخت کشت و نذر ابن یاسین زن سنگ گشت و بیت بدین کار که بگزید آب و نه از دم باد که که خود او بود و از روزگار که یوسف در کین دکان را کرد همین یوسف کز دست نگذار چه نیکی بدید دل شرف بین نماند شید این سخن جز کسی بود مایه و دوش خودست	شد اسباط را رخ چو زنجار ازان در و شان همه گشت هم ای بی بنر کس بد نشان عزیز بر دست را سز و تنت شعله آتش ششم با نایست تعبیر آن سیمکس نمان کردن صاع و پن جوش شب روز و یک رخ و دارش درین نیست جز حکم جان فزین عمر او را بود و شوش و آتش عمر بالای بر دانی دشت
--	--	---	---

آوردن اسباط را نزد یوسف علیه السلام و ملامت کردن یوسف

خزانه دکان ملک در زان در اندیشه نشانی پیش شاه چنان که پادشاه بیک بدی کرد و نماند که پشت بدید چون نزدیک مبرو نشیند راه دوره بر شاکر دم این نیکو در یغاق یعقوب فرخ سیر چو بر گشت بسیار ازین و دین بمخور مارا گوی این سخن بدین ابن یاسین سنگ گوی پس آرماده برادر کس این کار برادر شوی ستمین دشت باز دیده یوسف مرا و راست	نمودش سبی از دل خویش چو من دوستی را با زاده هم گویند کار دانی دیگر بیار از تنم هفت بیدان سپاه مرا از شامد جزا بد خوئی بدینگونه از ده برادر سپهر زبان را کشادند اسباط نیز بیکجای پند شست مارا کن عزیز وی خیانت نکر بکس ملک بدین بنامین نیست هم او را در افتاد و بد این گناه بنادانی اندر بیانش نیست	بر زدن صاع و گشتد راز سر انجام گفتا شارا چه بود غشی کو کند با شمس نیکی شمار من از مردم و مشو بیار از تنم شش ویدان اسرار مکار بر برید صاع ز کخ بدینست تان داد کز شرم و بگفتند کای خسر است گوی همه اینک نیم ازین کار بد بیاروی اندر بدین صاع شام کناه ابن یاسین بر بخت است نیاکان مارا کس بر یک بختش پس تان عمر مران	تر گشت خود را کز قفس بکانه پیدا هر تنان چو صفت نمود چرا بید از فضل تان خبری فزون دشم پایگاه و مقام سرمه بر لبان بهشت آگاه مباد شمار ازین پنج شاخ شمار بیان را ازین شرم با گفت مال بخشم دلت و آنچه که این کار بد آید از بارید خود او دست از جلا بگناه چه باید زان طعنه کند و بران عهد نشاند و گمرازدی پدیدان که بسته اندر میان
---	---	--	---

دو ساش بر خیشتن بازدا بر چیدم خسته دل اندر نش بیشان گفت آنچه را غار گواهی بخیری چنین میباید	نه بر سولگان بر و بر گشت هر چه مرد گوی دل روشن پوشیده ز انسان کزان رفت کز غار و انجاشن که نهاید	چو یوسف ز اسباط میبندید و لیکن نشان دشت با خیشتن بلی از تافت دل بدان برسان خدای جهان داند این نشان	از ایشان چنان غرور و اژدگان نکر و آشکارا بر آن دشمن چنین گفت پس آن چراغ جهان خدا ز هفت میکند این نشان
گفتن یوسف علیه السلام با سباط که ابن یامین و وسال در خدمت بماند			
چنین کرد و یوسف پس نگا مگوید چیزی کزان گفتگوی شما باز گردید بایر خویش که چون گرداگه ازین دستان پنجشایش از بنگری دست بین خود یشاق با بسته است مرا و پدر هست پیر و بزرگ مرا و رای که کن نیز و پدر	خدای یاوره گویان میزداد شما را شود رخسار ابروی بکنان سوا بپاکیز خویش شود کام و ناکام همدستان خویشایش از وصفتان بدست بما پر گفتار این شدست نباید شدن با جوانی تگر عرض احوال خود نمودن	از آن تاپسرخن بخیس کنون این یامین و وسال تمام بگوید با باب سعود و زبان و گر باره اسباط بسیار دان بخشای بر ما که ماسر مسر اگر باز گردیم بی وی بش خدا و نذر اهرمانی نمای عرض احوال خود نمودن	گناه شما خود همین است و بس پرستنده باشد مرا و اسلام بدین دستان آشکار و نهان بگفتند کای خسرو کامران بر پیمان پذیرفتیم از پدر معا جابر آید روان از افسر بحکم شفاعت که بر ما گرای بدیدار او جان پایش بخر
یکی را بجای وی از مانتان ترا یکی دست پاکیز و نیز معا و انداز من بدین نشان اگر جز بر و گنسه بنگیرم عهد دهر خایند آهنگاری بجز این یامین نباید مرا شما سخن کاست بایستی	روان کن بزند نش از نش خدا و انت قدرت فزون شوم بچ خورند و همدستان بند رای و پیدا گردا و دم بزور زمان گردن دیگری جزین داوری خود شایر ری خویشتن خواست بایستی	ز نیکانت بیند همی چشم ما زبان باز بکشد و آواز دادم گویم هر چه از آنکس دارد گناه بود داوری تان چه حکم منام نیاید ز ظلم از من این داو دو ساش پرستنده بایستی چو شمعون شنیدین بخت گناه	ز نیکان بجز نیکی نبود مسرا جواب سخن شان چنین بازدا کز و آمد این کار زشت و بقاء مانا شنیدستی آن کلم شوم نگیرم کسی را از همت بری پس آنگاه بکنان تواند نش شمار چشم نگاه رویی چه گاه
در ششم شدن سمعون و گفتن یوسف علیه السلام پسر خود را که بر پشت وی خیمه ست			
بمال و بعد از آن قوت خویش را نمودن			
خداوند بجا گردید درست هر آنگاه که خشم آمدی بر من چون کردی از چشم خویش ز قول همه را و بیان هست نگفتی کس از بیم پریش بغزیدی از عدل و خنده پیش	خود سمعون یکی مژد زورند نشان آن کش به توتی تن اگر دیدی آهنگ بیل دهم	قوی تر به از کوه سار بلند بر آورده بودی سر از زمین مخس را بنیر و گشتی بهم	خداوند بجا گردید درست هر آنگاه که خشم آمدی بر من چون کردی از چشم خویش ز قول همه را و بیان هست نگفتی کس از بیم پریش بغزیدی از عدل و خنده پیش

باد انسان گزینم ز شمعون سخن
 از آن خشم نگاه فاطر شدی
 چو برین شمعون نگو بگریه
 بدست کور اسیر داوریت
 خروشش برزد دل خندس
 که شو تا پشت آن سحر مر
 شد از قدرت آنکه ششم آفرید
 پس پشت وی آمد آنکه سپهر
 کف دست بر پشت وی نهاد
 بر اندام او چون فروخت و
 و گر بار چون سوزن آبدار
 پسرش درش در گسوی پشت
 بغزندیوسف شد و دوحی
 سوی ده برادر یک بگریه
 که ده با چون شوم خندانک
 اگر نیستی اندرین صفت
 اکنون آن بخت و را بازدا
 بدو گفت ای سرو جبری زبان
 همی هر زمان دید و چون سخن
 حقیقت نه انم چه گوئی همی
 بدان نیک ماند که درویشتن
 گزینیستی اگر از کار من
 گفت این جز چون بخت
 و کاری که بد عرض دوست گام
 چو پیغمبران خاصه ایزدند

غم خشم چنان بودش از نذرین
 که از تخم بابش کسی آری
 مراد را چو دیوانه آشفته برید
 در آن حثین طاعت ترا
 به بند دبی خلق را از آنس
 کش از شرم شستند سر از
 شود ششم وی در زمان ناپ
 فرهمیستنج سپه و پسر
 شد آن ششم شمعون یکبار
 پسر دست بردشت از مادر
 همیکه دواش ز جامه گذار
 ز نو ز ششم و کین شرت
 همیکه شکران شرم و آن شو کرد
 به تنری بر صبری سخن گستر
 که گفتیم هم بر زخم شهر پاک
 بدین شهر و شاه آدم مفتی
 ز هر سو گنبدان بر و بر گشت
 همی در تو بنم زندی نشان
 اندام همین کین بل چون کنی
 وزین تنه گشتن چه جوی همی
 شدی غره ای سرکش زمین
 هم هستی چنین عاشق بختن
 بازید بر زرد و کان دوست
 بکن وین بخت بر سرست کام
 بدل ظاهر اند و بر تن اند

بجز آل یعقوب کس در جهان
 نهانی نهادی بر پشت و ست
 همیکه گشت شمشیر و دوطعن
 ازین شرم جو شید خواهدی
 فرستاد نهان پسر را بخواند
 و از آنش خشم شست گم
 تو به تنه بر پشتی می مال و
 فرایم فرخ پی یک خواه
 فرودانندان قدرت خوشتن
 و گر با شمعون از آن شرم و در
 همان شرم و غریبانگه گرفت
 شنبم که یابنج یافت بار
 چو در ماند شمعون از آن شرم
 هم ناز یعقوب فرخ نژاد
 نهانی ستر این کار صفت
 که گسترده شتی در آن دشتان
 چو یوسف شنیدین غمنا آرد
 همیکه دوت هر زمان نگرفت
 بعبری زبان نیز بکشد
 بی از قیاس و ره آزمون
 پرو باز و وبال خود دیده
 هم اکنون غایب ترا دوست
 بغزید و چون عکاه روزور
 بخندش پیام جهان سر بسر
 به صاحب دعوت و مخرجند

نهانی خشم او بکرمان
 شدی آتش خشمش از دست
 همی آمار با نه نوش بدون
 یکی بر خروشید و خواهدی
 نهانی کی را از در گوش اند
 بنه دست بر پشت وی زخم
 که گر دوش شرم زرد و دست
 شنبم که بود از کینری چو
 شد و شکران اندیشه کام و
 سنج سرخ و گشت چون گاه
 بلای و غار اجمی در گرفت
 بشورید شمعون چنین کیندار
 و از چشمان شرم و آن گشت
 کسی دست بر پیکرین نهاد
 مرا منع از خشم و پیکار صفت
 میان کمان و میان ممان
 بدیدانم شرم و آن گفتگوی
 ز سپهریت بر میدست و
 بغفتار و او سخن داد
 همی نیت هر زمان کون گون
 تن خوشتن را پسندیده
 که گر دود و چشم بداندش
 بنام گارنده ماه و هور
 زبیر وی میغی بجه و او گر
 در چون مایا موده و عاجز

زنجای فردوسی	۱۰۹	به پوزش زبانه ایار بستند	دزدان پوزش بکران خوانند
چو آید ز شمعون و چون نذر	دل اندر ترش خون خند از چشم	خشن است چون که با گشت گاه	بجز چاکری کردن شهریار
همی گفت کای قدرت از دود	هزاران هزاران چو خشن	نکه دار گیتی ز دوست بدی	چو زده بود دست در جنب ماه
چو نیمه بران مژده میخواست	بکن هر چه خواهی با ما هستی	سر را ذی کف پای هستی	زین و در دست ترا عابد است
شدش گرمی از مغر کس بود	چنین گفت پس کای بنهر پوزش	مدارید و اما بمن بر کران	چو گل گشت رویش که بد چو
بلی داوری کرده ام بی ریا	شمارا که دعوی بنیست	ایا دزد میشه همین را درست	برای از تعصب جدا از خطا
گران دستان است ز بیا دود	شمارا بیا بد شدن ناگزیر	شمارا سخن بود چون سفر فروغ	نیز یک آن چه نهر مرز پیر
چو گفت این سخن او گستره	یو داکه بد ز یک و مهربان	تنگنا ربکشت و بند ز بان	تنگنا ربکشت و بند ز بان
بدانید که کار دیده بد	باند زین ابن بایع خویش	چو ستون نیست از شاسر بسیر	امید روان دل و دین خویش
کنون حکم نزدان بدینا تو	ز هر دو طرف سرشار است	ندارد سخن گفتن یاوه سود	ندیدت زین طرفه تر کار
که دوری بخویم بتن زین زمین	و یا حکم را ندی گانه خدای	بترم امید از جهان آفرین	به باز آمدن سوی پیوند با
هم را بجا شوم بر در شهر یار	بر او نه ننهاد بود ماند بنیر	کتم که گسه بر بردار گذار	همانا که بنهر بسند و عزیز
رسانیدش زین فراوان داد	مد زوید و زنده تو صاع شاه	مرادر انگوید زینان که بود	بیگفتندش آهرمن بد ز راه
گفتند هر یک نیایش روی	شمعون برین بدگمانی مهر	چو دید از غریزان کمال چشم	فراوان نمیداد دل خوش مهر
که بر ماشو باد شد کینه در	که هستی تو ای باد شاه عزیز	بطاعت همیشه سراغ گشایم	تمی شد دل شاه از خشم بود
پوشید و در دل تپش دراز	قدم از خط حکم ننموده ایم	بیاید خیانت ازین د دوست	نه این نامه را پیش من می انداخت
جزین دوری اندرین گشت	نزدان کاست بایند بر دود	نیاید خلاص و نجاتش است	چراغ دل و پشت فریاد
هر عیسا نمود دست جسد	رسانید بازش بنزد پدر	و تقصیران رفت بسیار چیز	چنانست دافم نمان آشکار
غیر تو انم از امر او شده	حکم اندر شمشیر جاگمان	هم آسوده باشد ز رخسار دود	سپارید یکسر بر دست پدر
بدرج تو معرفت اسباب	چو گفتند خاک زین را بوی	بگفتن کای سناه پیر و نگر	که داند که چون گشت خنجر
فراوان بایر در خاک چهر	که باشیم اندر جهان سرسبز	کنون بزیم بر نخل انیم نیز	سمه خاندان مرزبانده یکم
برایشان لب خوش خوش کرد بان	که من بندیدار و شاده ایم	یکی را بدزدی گرفتیم و درست	ز یوسف که این نشان داده
کنون بنیستانان شربت	بگفتن حکایت پادشاهان که بود	چو امیدشان از برادر است	چنین گفت کای جلوه نژاد
همه از حکم نزدان دادارگر	وزین پیش در باجی علف غنم	پس اکنون گریزان بجا کار	جز آنکه که ما باز خواند بد
یک هفته گزینش یکمندان	شما اشتر و بار من سرسبز	بگویند کای چه نهر باب ما	

گواهیم و بدیم و اینهم پاک ولیکن بباطن در او بوده بود از آن ده که بد منزل نخست بدان تابدانی که مادر استیم چو این گفته شد پاک برخانند بصهر اندرون بود دهر باده بدیدش برادش را در دست چو بخت نژاد برادر بدی جگویم من از این یاسین سخن شب روز با وی نشستیم چنین آنگی دارم از راز دل چو اسباط فرخ نوشته دهم پدر هر بان دار سپیدشان بود اند به نیز در انجمن پرسید از ایشان که فرزندان نبرد می باب نخست را چه کردید با بن یاسین من په و او هم هسته و خاشاک بد گفت شمعون که فرزند تو دو سالش همی بود خواهد بیاورد چون آنگی یافت ش دهی بود و در دیم منزل دل سراخام و بدید ز بار او بسی جده که دیم بالا به زار بدستی دکانی رستگاه رخام	بسرهای خود بر گانه هفاک چو آهن بدو در شان بود بود بهر حل ی بر تابدانی دست بجز راستی را نیار استیم بنوعی شدن را نیار استیم شبی نژاد آن شاه با فز بنیش عزیز استاده پهای یکی جان بگرده پیکر می چه چون بود مژگان آن کین جدا گشته از در و از داغ غم رسیدن اسباط به کنعان نژد یعقوب کنعان رسیدند بادشگاه اگر چه بدیده نمیدیدشان فرماند یعقوب پاکیزه تن چیز نیست پیدا درین انجمن ملین بکیس و مهر پیوسته را چه آمد بران دیده و دین دلهم زین سبب خیره دیکس غز از این یاسین دل بند تو نزدیک آن شاه پاکیزه رنگ فرستاد مردم پس ما بره رسیدند مردان شاه جهان سیگشت مرغ ز روزان گفتگو نمیدشت آن لاله و سوزگار در آیش پیوده ام شتم گام	بظا هر نکو بود آیین او نمائش بود دست چون اشک وزین مردم کاروان سحر بگویند این داستان سحر برقند پس نه برادر بهم نیایش ندوی و رفتی بجه ولیکن بپیرون شک در سحر ز تخش فروزیر نگذاشتی پیوست چنان خرم و شاد بود په و او بر پیرون پادشاهان هم از به پیش پدر در شند سخنمای آن نه برادر شنید دل اندر نش باز بر سر د سخن گفتن از وی سبای می بگویند با من که خاشاک بغیرم که ویرانه خردست گ بگویند تا هر دور چیست حال درست باشدای و خرمی یکی صاع دزدید در غار و با پیر مردم شاه بشتافتند بجستند بگاه و بار همه کنون زان بخدمت در آید بخش و سیاست رسیدیم نژ بروی زمین چون گشتی بر آب	پسندیده بد صورت دین او بظا هر چو گل بود با طبعی خا فد بودند با مادرین راه در فد آخر بداند سخن تان پدر په و او فروماند لختی در دم زمین پیش شاه مایون مهر چو ازین بدی رسوخ آن پاک مادش بر نویشتن شسته که گشتی که از مرگش آزاد بود فد رحمت کند کردگار جهان فرزندان پرستان از بخردان بر دستان نیایش نژد نمودن یاسین فتح پدر اگر زنده بد نیز چون مرده ز ناگفتن وی چه باید می و گرفتند اندر میان تان پاک فد او هست مرد تمام و بزرگ فد اندر دل چنان نماند حال نزدیک آن شاه مایست نمان کرد چون مهره در غار نزدیکی مصبر مایافتند ببر دند زنیان و قارچه ز هر سو گلبان بر و بر گشت فرزاد آن زمانچه در بود و نژ بکن آن مایون شسته کایا
--	---	---	--

بینهخت باهول سبست گام هر تماشته و خسته و کشت زین بوسه اویم هر یک چو این کاروان برآمد درین شش کم نیست اما یکی آتش اقامه در هر سرکندیل از دیو و ران ندامم کوان که کز آفتاب ز فرزندیم همه درد و تاب سجاحت زیندان آن مرا در دخت ز فرزند خا ولیکن کی بدید بر بیری دیس فرزند آن که بداند ندگاهم از کار آن پاک اگر چه بدوم زنجیرش پناه دلم این یا مین بهرند و گردانیش زودی صانع آورده فهم یخودای کین هم ازین است ازین در فرادان آن یاد چو لغتی پرستش بجای آورید گل گفتارش ز تو شکفت نوشته اکنون به چارچوب از این عنایت نباشد گفت این مخماری زدم	گوزن و گشتند هم خاقان گشت با شش با شش سر اسیر شدیم ازین خوان یهودان بر او رشت نداریم زین جز که روی سیاه که گشت آواز زبانه ز سر ز نو خنده هر خواندن گفت مرا این درد را که در آن زیو ندیدیم همه نان و آب انجا باند فرزند با داد و زن عذاب فرادان زیو ندخت در دود و دیر این بیری شده است هر سر را زار که باستان فست یاد زین به آخر مراد راسیکه یادگار بروشاد و بهنجو شایان ندادش اندک نشد بین استان من شدم بی علا جمع و دکان هم او بسی نو خنده و فریاد کرد زانی بسه شکر گسترید چشمو واداد فرزند کنم صابری را تو بر پس زار می گردن یعقوب غریوان از زنده نبوشت	زمین لرزه افتاد و دود چو ویران فادری قلم بیشود و از خست با خوار بدان تابود و شش گاه چو یعقوب بن قصه آگاه خروشید و نالید و گریست همگفت کاسی در کار مرشید یکسر ز فرزند زیو ندیدیم برین کشاد بدان تاز فرزند خرم شوند ده و رو پس داد و یزدان پسندید یوسف کج بزن بهرندش ازین بیزنگ پهل سال در حشرش یکی پاک فرزند هزار همین بهر آن آشکارا چو دادند و برابست در بیخ این یا مین یوسف گشتند من شش کاه من بشکر و نیت زمان دراز دل گفت خرمند مردم که ای پیشستان نش نام گر خالق عیش و لعل و قلم شده شش در دهم باز شده شش در دهم باز	که دیدت هرگز منین استان ز خشم و ز تندی بر تانستم کسی کرد و مار اسر انجام کار اگر راه یابد سوی پیشگاه مرا و را یکی در پنجه گشت تو گفتی شدش دیده ابر مرا با تو شمع امید گشت ز چشم و چرخ و زیو ز فرزند فرزند شد یاد دام این از رخ پیغم شوند همچو دل دیده و جان ندیدست هرگز چو ابر زین وزان پس نیامد مرا از چنگ باندم ذلیل و خرم و نرند مر سخت شایسته بر یاد زین بستاندش به نیرنگ کنون سوی من باز گشتند که شان از برین فضا کردم ندامم چه خواهد بود انجام من چو پیوست پیغمبر پاک راز خود در رخ باشد سر تمام ز کرد و زان شد دل من دهد باز برین سده شان اسم محبت فادری حکیم و عظیم شدش چشم تاریک تاریک
---	--	--	--

به بند بلا گشته بسته دلم تو دانی مر این ز در و داد و دی که اگر چه صبر و خرد و شانم نخواهم که بی دلم و دردم خیالش بری زخم و دگر بمان برون آورد و از دست جانم چو سپیده رخ بایک شید نیاید به دست تو آن رفته	که از داغ فرزند خسته دلم ز در و دل من تو آگه تری بل شان چنین قشعی بر خست همیشه می یابم یوسف کنی غم از یاد یوسف به سینه زبان و اما که اندر رسد در ملک بکائی که اید ز شایر رسید غم گیر دق و جان بفرم گدا	یکی سوی من خسته دل کن گاه از داغ و دی شد جهانم سیاه بدانگونه دید بد حال پدر گفتند کای کار دیده پدر توانائی و تنگ روزی دهد شود تیره در زن دل نشود بلاک روان را پیغمبری زیر این غم کنون باز گرد	همی گفت کای داد و در و داغ رخ آن فرزند خوش خیزانه چو اولاد یعقوب فرخ خیز زبان بر کشاد و سر پر سر بدان کرد گاری که روزی به بنایک که دیوانه گرد و منت برید اربوشت چرتیجی همی یکی پیکر فرخ غم و در نور چنین گفت یعقوب والا گم
بهوشید گفتار آن نه پسر مر اندرین غم باید گذشت همی عرض و دارم به زوان درین دستان و درون راه که روزی در داز و زشت	پاسخ داد آن یعقوب علیه السلام بها و خود را دلا رام و شایسته فرزندان وزین در و این ناله زان بسی چیز دلم بصدق یقین نامم تو شستن یعقوب علیه السلام بپوشد	دلا رام و شایسته فرزندان وزین در و این ناله زان بسی چیز دلم بصدق یقین نامم تو شستن یعقوب علیه السلام بپوشد	شای تن به تن پاک پیوسته شماره آید ز گفتار من که از رحمت و لطف جان فزین شمارین سخن بسته و ارب سراجام و خضر و خوش خاند سوی مصر نزدیک فرخ خیز بجهان داد و تار یک تن با توان تن پشته و پهل داند شرت عزیز آفتاب جهان سر سبز
یکی نامه باید همی ناگزیر سرا و راه هر نیک و بد بگیر چنان سمنک و چنان شکوه پس از دی شاکن بر شیرا جهان را به اش میا تا یکی زرد گشت یکی خدیه چپش چو بخت تو بود سی دینم بران معجزات فزون ز چشم برانت مباد از گزند جهان را بدولت پناهی بزرگ ز شاه جهان دستانه که بر برتن من چو انبوه کوه	بدو گفت کای و خرابک دیر سر نامه از نام داد اگر گیر بیار هستی بدیاد کوه بدان آفرین کن هزاران چنین گو که ای مایه رستی چو چرخ تو بدیدم غور شید و اگر چو تو بودی فرزند نه نیستی سر سر نشاطت فزون شبه روز باد آنجینم بدان ای جهان شاه بزرگ ز دگر که بنام بلند آمدند ولی یک خبر با خرم ترین کرده	به تنه انز که خوشش نشاند که چون او نبود و نباشد نیز جز او که کند تن توانا جهان بدو خوب گرد و همه کار شرت عزیزی پسندیده دادگر ندیدست کس چو تو غیر و زگر که دارد فعل من نشان غمه و نامم نام یکت خواند محل معجزه بشکافی همه ستاره که رمای تحت تو باد خوشان بهشت شاه جهان که در پند نان شاه گیتی نهاده	سراجام و خضر و خوش خاند سوی مصر نزدیک فرخ خیز بجهان داد و تار یک تن با توان تن پشته و پهل داند شرت عزیز آفتاب جهان سر سبز سراجت از غور و بفر و زتر دینم بران کند فر بر آسمان بر هفت کشور درون کس نامم بهستی زمین را برانی همه پسر برین گوی بخت تو باد که از چند تن بسته و شیرا در انعام و اکرام از غور و جام

سیندم که کرد این یارین خطا بر و بادش حکم بر پای کرد صوابت فرمان او سر خوگامین یارین چنین بدو نیاید بی این سخن باورم همه عالم از زو گوهر نبوی گر این کار کرد این یارین نخواهد بی اهرمن ساعی کنون ایوان فرخ نشان که این ابن یارین بدو سفینم بنامه درون این سخن سر کمان زد و لرزای شاه کاشا کسی را که دردی نیاید گشتنی تو از من بی دین نه محتاج آنی بشکرند گرفت که خاین و برگزشت که من یکسیم غیر نیست کس من با پیشش فضل کردم ستد نامه بپوشید و بنادش پیشش چنین گفت و فرخ پدر بر خسرو و مصر شاه جهان مگر کام مرا بجا آورد بدان بادش لا بهاکت خویش نشانها بگویند نیز مگر باز آید میان گم شد	از و دید شاه و یارین بغا دو سانش مصر اندرون جاگز سبعدهست کرد ابر و در بر بدی کرد پادشاه آن یگونی خودا نا بود و از دورم بیز یکیش از خاک گستریدی معلم بدش بیگمان اهرمن که هر دم باشد مرا آفتی خودا گاهی از حال خستین یکجای بود از یک شکم درو پاد کرده همه در بر خو نویسن آن نامه را بجا بناچارش از غم بیا کشت ستون خرد این یارین خود پیش تخت تو باشند بجا بکار بدو گرفتار گشت زمن لاله بر بند و فر بادش که از پیشش زیر داغ اندک گفتن یعقوب با اسباط که این نامه بهر برسد خوای جمله فرزند جان دیگر سخن گفتم از هر کران و میان بچشم گرم سومی ما بنگرد مگر کام مرا بجا آورد بجستن بر سو سپویند نیز از و شاه و در و دل غم زده	بزدیده از خانه شهربار ملک را همه کار داد و خورست ولیکن بدان ای سر پستان تو کردی بگونی یارین او من از این یارین بنانم ندام چه او بازش آمد و از نه او کرد اهرمن تیره کرد اگر حکم بزدان شود یارین نوشتم بود درستان و ست مجد این ابن یارین مرا نکشت همه خواری ای شاه و دانستم ندادی بواجبم ندانم چرا ز بس آنکه تا خیر ندرد و بجا یکی خسرو دوست از باد و از ترا حد بهاران پرستش گزند گناهش من پیشش یارین پرست ندام که آن گرگ بر ابرو اگر داشت خوای مراد نکند نوشتم کی نامه دل پسند نمودم بی لاله ناگزیر شمارا بیا بد شدن بی فکر مگر این یارین رساندین خو صحتی بی بند و مژده گفت این سخنان نامه سپرد	ملکی صلح از ترین گوهر نگار رسو مشنکو تر یکدیگر گشت خود را مانده ام من درین دستان بزد وید او صلح از ترین او که گونی مگر این یارین منم خودش بصلح ملک شد و در دین رنج غمست ندوید بر آمد ز شسته شده اهرمن دران نا بکرمین سیده در از ان یوستن مهربان یا گلا بعضی دل و درش پیوسته هم از اتمیسار در و در فردی بمن در و تو مرادنا خو بی او بر آید ترار و زگار خو از وی بدان کار جا بگزند بمنت مراد را بر من فرست خو این پیش من بود بر باد و بیا بد مرا آمدن پیش شاه هانا که برش آمد اسباط خوش نوعی بدان بارگاه بلند مگر بشاه و شاه پاکیزه در رسانیدن این نامه نامو شوم رسته از داغ درد در خو بست آن لارامی جهان برفتند و در هر آن نامه برد
--	---	---	--

رسیدن اسباط بازبصر و نامه یعقوب علیه السلام رسانیدن

چو در صحرایا درختند باز	رسیدند نزد شمشیر سرفراز	یهودا و آن ز برادر هم	بر شاه رفتند و لها در هم
چو دیدند برگاه بر شاه را	همه سجده بردند مرشاه را	گرفت زبانشان شاکت و شکست	دل جان تنشان ناینگری
ز یعقوب دادند و یاد و دود	بانه از ریگ دریا و رود	یهودا پس آن نامه و دلکش	نهادش بر خسر و پاک می
چو یوسف نگر کرد و عنوان بی	تو گفتی ز تن جان نوبر می	خط خواهر و نام فرخ پدر	بچشم آمدش هر دو پاکدگر
دل صربان در شمع جفت	دو پدیس پرده انداخت	سبک نامه یکشاد و دو خواندن	زود دیده خونابه را ندان
سر خاتم رخ راز و ناکه است	برون آمد از پرده و شست	به ستانند زان نامه جانفزا	نشست و چو ترحمت باهوش
بر رسیدنشان پیری ننگ شرح	دل آسودشان کرد کفایت	ز یعقوب دل خسته پرسید با	یکه لغز پرسیدن دل نوا
همه آن پیر نوید برگشته زو	چگونگیست با آن غم و صبر و	گفتند گامی داد گستر غم	گفتست جز شکر تو بی چیز
همه بیج و دشمن تو گوید همی	بعد لایه فرزند جوید همی	اگر نیند از رای فرخنده شاه	کنند سویی آن پیر سیکان
فرستد بدو باز فرزند او	نگهدار گریست ز درنگ و	تو نیک کن ای شاه بگذار کار	بدار نه یزدان پروردگار
که کبرس کنی کنده کسی	جزا باز یا بد زبردان سی	ز نیکی به اندر جهان کاست	بدان را خدای بهان یار

پرسیدن یوسف علیه السلام از اسباط که شما با یوسف علیه السلام چه کردید و طلبیدن
جام غیب نما و کشف کردن راز خود را بر برادران

چو یوسف تنیای چنین مردان	بر چو پستی دلش در نهان	بر همای ایشان بیادش	مردی هکمان را باز آمدش
بدل گفت بانه که امر و زن	بگویم همی راز با انجمن	بگویم که ایشان چه بد کرده	چه تخم بدی شوم گسترده
مگر زین زنده خود دزدند	زیزدان پیر و دگر نشانند	چنین گفت پس گامی ز سر و	نیای شما پاک نیست این
بجا آورم هر چه کام شست	شود تان همه کرد و پاکد	در هم خوار و باری کنم نیکی	کردم بگرد و در بد خوئی
کنم نیز یعقوب را شاد کام	بدان دیزه فرزند فرخنده	ولیکن بشرطی که آن داستان	بر یوسف آید پی پستان
بگویند همچون که بد از تخت	شکسته خواهم که خواهم در	عد آن داستان گفت سخت	بگرد برین و دیده بخت
شنیدم که شمعون هم اندر	گفتا یکشاد بسته زبان	بدو گفت گامی شاه جادید	چو خوشید باشن چو خوشید
بدان کز باب یک با مادر	سوی شست خیمه فرودش	در آن روز یوسف تماشا گشت	بهشت آمان روز با گشت
یکی گزگ ناگه بوی باز خورد	ربودش باندک زمانی بخور	ز بازی چو ما جایگه آمدیم	سر اسیمه و بی برادریم
بهر گوشه زور بشتا خیم	بجستیم و پیرانش یافتیم	توی گشته زان موزر هجر ماه	سر اسر رشته بخون سیاه
بدان داغ و آن حیرت مند	گل با چو کاهت شمشاد	پر گشت کور و خیمه و دانا	نماد سپید همی از سیاه

چنین رفت آن قصه شرسا بپیمای پس گفتن آغاز کرد شمار ازین این سخن آید یکی جام دارم ز زر و گوهر بگوید هر آنچه بر سر دست گر نقش قصیبی بدست دگر تو خود رست گویی سخن بشنوی چنین گفت پادشاه که گفتار جا حکایت چنین کرد این چنان که ایشان حسود برادر شدند که با او برگزیده بدست آمدند دگر باره ز جام آواز داد عمر این جام سرشما بگفت وزان پس یکی کاروان ببرد شدند با او اسباط و گردان سه روز است با شور و محبت کنون نقشش برین چاهستان زمانی با آواز و گوشه دار چو کردند با یوسف کنان در جامه دروغ و غم رفتند بدان بیخ ویران خطه دادند زمانی به پیش آمدند نگارنده نهاد همه دیدگان بر زمین بپرسید از ایشان که این چیست بپاییم گفتن تراش و کلمه	همین گفت ای دادگر شمر یار سیر داستان کن باز کرد سوی رهنمایا دلم به برت نموده در آن صنها سیر بدانسان که بود و رفت از عزیز خود پرور پنهان بنار آتی بر من با هیچ دم درست است لیکن شکفتن نام شومعون غلط کرد و گیسو سخن بدل هر یکی بیخ و کاوشند بجای غیظش در انداختند تو گفتی جوابش می باز د همه حالهای شما باز گفت مراد از انان اثرن چه شد درابر سر چاه نخه زوند بزدیده چیزی و بگریخت همی کرده باید مرا و را بدار خرد را و دل را بر برگشت همی برکتش اندیش از تن و د بجده درم سیم بفرقتند بنا بر بدانی نشی استاده اند روان پرتیار و دل شیر همه خیره رای و زنده و تن چنین رفت بر یوسف در پستان که توشاه فرماندهی با خد	چو یوسف ز شومعون شنید سخن چنین گفت هر چند می بگردد هم کنان من آه شومع زین سخن بپرسم از ان هر چه رای آید بسک خواست آن عالم گوهر نگار چنین گفت کای عالم فرخ نشا قصیبی ز داندک بر باد و شاه بگفتا شومعون نماندی در وقت تر با بر گفت آو بخودند با وی بجان زینا بپوست بر از زرگ نامدالم چو جام از نو است گفتا چنین گوید آن یوسف زینا همه کاروان خیره ماندند ز بگفتند با مته کاروان بدشت و در دکه و گریخت و گره قصیبی بران جام ز تو گفت گوید می جام ز و رانده و زو خواندند شوم خبردار و مالک و غره بود بگفت این و بنهاد و جام شنیدند آن در پستان سرانجام یوسف بر آورد گشت و ندیش بر برادر زین هر شب بدو قصه می کرد	بر تازده شد باز در و کن نیاید می این سخن با درم نگارند ازین چون بدست آمد همه کام دل زدی کای آید نهادش بکف بر شمر کامکار هر آنچه بر سر کم بود در زمان همه داد آواز تا دیرگاه بلون و در قصه زانده کن غره دل را بدان گفت بند شرمشان نیز از کردگار کن اسباط یعقوب او شد فخر فرماند گفتش دگر باره دو سه روز ماند بانه و در زین از ان چهر چون هر و ان نگار که دوست آن بر گشتان باندیشه محبت و جو اندریم عزیز پایون خوشید فر که اسباط یعقوب و الا گهر نمادند برنده و ارش سوم که نام و نشان همه گشت چو یار شد کس با شطیب بکارفته آن حال بود از باساط یعقوب که دش نظر بگفتن کای داور داد و در هر آنکس چنین میکند که
---	--	--	--

دل پاک یوسف زرق برید	کز آنگوشت کجایان ایشان	ببازوی کجود و کرد زود	بر آورد آن خط که تعویذ بود
کشادش باز و انداخت پیش	گفتا ستانید خطهای خوش	چرا شرم تان می نیاید زمین	خود آگاه از کرده خوشتن
عمر یوسف پاک هزار خوش	چه بد کرده اید ای نهشت کشت	ولیکن شمس با بلانید پاک	ندارید شرم و ندارید پاک

دیدن اسباط خط خود را و شمر سار شدن و عجز از خواندن

چو اسباط یعقوب روشن بود	خط خویش دیدند بچون چیا	سخنشان گشته شد و دل تاه	سیه گشت شان رخ ز شرم و گناه
سبک جلوه گشت کای بادشاه	توئی پاک دل یوسف بگناه	بریزد آن کگردا در یوسفی	بگوئی پیش آوردی منصفی
رمانیده مان از فراق ستم	رمانیده مان شادمان زیم	نقادند و سجده مانده رو	بجاک سیاه اندرون پیش
ز خجالت غریوان و گریانند	بدان آتش شرم برایشان	سر انجام گفتند کای شهیرا	پسندیده غمخیز کردگار
چه گوئیم باز شتی کار خویش	چه پوشش توانیم آورد خویش	باز بر گزیدست یزدان ترا	رسانیده بر جرح گردان ترا
ز احسان تو جان پروردگار	اگر چه یکسر خفا کرده ایم	همه خاکیم نایم کافر نهاد	چو مادر جهان خلق هرگز نپا
کز آن روز که هرسن تیر و راه	دل و جان کرد از انسان تاه	بجان توان قصد کردیم خرم	دل ما بدان کار پیوست علم
یکبار بر پیداشدی در هوا	همه بارانش بودی همه ز راه	بالبس مباریدی آن آینه ز راه	بآوردی از ما همه رستخیز
ز ما هر یک آن هزار اثر دما	زوی بردل و دیدگان شاما	زیم سپیکر افسرد و جنتی	بجاک سیاه اندر آمینختی
نمکوتر بدی زمین که از شهیرا	شدیم تیم مانا چنین شمسار	ازین مان بسی رانده شد گنگار	همه بس گشت بیو ده خاک و گار
سراخام گفتند کای پاک را	پسندیده داد گستر خدای	اگر چه گناه و خطا کرده ایم	ترا بی محاسبایا زده ایم
فرو خور ز ما بندگان کین شرم	گناه مان را میا و ز شرم	بیا مرزا را بفضل و کرم	همه کرد دست بر ماتن ما ستم

در گذشتن یوسف از گناه انخوان و خشنود شدن ایشان

چنین گفت یوسف علیه السلام	همه بد اتیم این عجب کلام	اگر چند تان بود شتی هیچ	کنون سر زش نشانمست هیچ
بیا مرزا ز دشوار ازین	خدای که هست ارحم الراحمین	شمارا درین نیست از این گناه	همه آن سر بسر بود حکم آرد
ازین پس مدارید دل و تن	همه بد اتیم از میان شرم و جنگ	مرا با شما کرده شت آشتی	نباشد کنون شرم و پنداشتی
چو یعقوب را باز نیم خست	نخواهم ازین آرزو هیچ	که از حق بخواند گناه شما	همانرا گردد پناه شما
گفت این بسیار بنوشان	بهر پس خویش بنفشان	چهار هر یک را بر در گرفت	بوسیدشان چشم و در بخت
چنین باشند این بیکان چنین	چنین شست جان آفرین	به نیکان اگر بد کنی صد هزار	و گرشان بدل بر زنی چو غنا
بجای تو فرجام نمی کنند	تغیر نکرد و تو بر زنده	بجز گردنکی گردای پسر	نکونی کن و سر و گیتی سخر
مکن بد میا میز باد کران	ز بد کردن و بد کران کلام	نکونی کن موسی بیکان کای	باین از تو خشنود گردد و خدا

شندیم که یوسف بکشتن آفرین دل پاک وی پیر یار و پند بسی که که ارباب از کین بنوکان ز بگفتن وادانم همگی بدت ناماسی پدر فرستش کنون جلدن شوین دلش تازه و دیده بینا شو بشکر جهان آفرین چه کرد پیشانی مان کاغذ و خامه از آفرینش نام خدای خدایک از تیر و کشت خاک که قفن مراد نشاید بخت صاحب این دانی و فریست سیک صنع وی در جهان که بنایم زود و دیر ارباب که از تو مرا تا فضا دور کرد مگه بند زندان و جسد از نانی حول او گشت شاد و دم بجاست از وس تر افروشم بدان مای پدر آخر کار من بسی روزگار است تا بهوش ولیکن هرگاه که پیوستی سر ووش آمدی نزد من از خدا که مانندت بکنند دیگر ملاش عبادت گری کرده ام چنگ	چو بر آتش آن غنائی بمان روانش شده آرزو مند با بهم چون فرات و درین کشت همه بر بیل آمد علیه السلام همه بر خوانده پیش ازین بر نزدیک آن پاک و پاکیزه تن پیروی بچو بر ناشود زمین ما بخسار ز نشان نام تو قش یوسف به یعقوب و اکای وادان از حال خویش و دعای طلبیدن برای سبط چنین حق آفریدست پاک نشانید بر کار یک تازه است دانش حق و نیکو گشتی بجا و خزان و جگه و بار بدو شاگردم و تشنه باب کشیدم ز گیتی سی ذوق و در پیش و کم هر دو گیتی نیاز بجز این دو تو بیا دم نمود جز این آرزو را نیارستم به خیر در بدست داد این همه بود شادی باب پاکیزه دل خوشه من و خوار گشتی تو با جان و او در بهنای بنایم هنوز از طایا سازش نیاسوده ام از نشای آلم	بخور و نمان و شمشیر همگیت چندان چه بود اگر هر دیر چون شد تیر شاد بدو گفت کزین ترا فرود هم اکنون جواب بشنود هم چون جامه بند بر خسار گفت این خبر آسان شد زیدان پذیرفت چندان خدا یکله آب روان آفرید خدای که تشنه بد آفرید خدای که با دروان آفرید خدای که امید داریم آفرید بدان ای جاپون فرخ پدر گهی چاه زرف و گهی بنگ بهر سان که بودم زبخت تر هرگاه که اندر بر شمشیر برین گفتند ای جاپون پدر بصر اندرون شاه بخت که در نامه آگاهم من ترا همه نزد تو نامه فرستم بچه سراگشتی از گفتن و او چو شنیدی این زار به خدا همی چشتم ام زود بجاست خدا	هم آگاه دیوسف به گنجی شست رسیدی بمن رنج دیده پدر شدی روزگار به ما زیاد همه یزدان همه بنده بر کشاد همه یعقوب نامده و اندیشه فرزنده گردم در او هر دل یوسف از غمی یافت هم پاک یزدانش اندک زدانش نگاریدن نام خوا همه بدست همواره باشد خدا دو زندگانی و جان آفر همه توان بسوختن توان بشید همه توانش جمله خلق دید شب و روز امید داریم آفر گرای ترا جان از شمشیر بذل و خواری و افکنگی دل من ازین جمله روی تو بگاه جان آفرین ایزدوم گواه منت ایزد و اوگر خداوند تلج و خداوند همه زدن چه داد از گوی همه هم ترا سر گذشت اندکی همه مؤمن نامه پیرو پدر فرودمانی زار و غمین بجا همه بدو ترا شکاری زود
--	--	---	--

سرانجام آنروز محمود و دغفر فرستاد رحمت خدای جهان کنون جمع اسباط را پیش خدای کسی شان کن کنون بنزد فرستادم اینک بشارت کنان شود دیده ات روشن و بخت تو با خویش پیوند و نگاهد ز تبارم آنگاه راحت بود برو بود پیراهنی نر بهشت خشنیدم ز گویگان گشت چون مردی سوختن ساختش فش را گشت آن پیران باید شان تان همه مسرور مرا این پیران را بر دوش یار ایدش او را بر شاد کام چو لادی شفیق را بر گشتگوی بر سجده درون خشت و بوی خاک از ایشان مرا پیشتر کسی من آن دم شدم پیش و گشت کنون چو آن بانگه گاهان نش برده ام جا نه غنیمت چو بر گشت شید این سخن از وزیران کوه که مانع بخت بود چو بر نیم راه کنعان رسید همی آید اینک ز یوسف هم	که بنو شتم این نامه از بوش نگر بر فرزانه تو میبش رون بده آشنائی باینک و شان ایا نامه سوزیان در بدر غمه بر دشت یزدان او چنان ازان مدد من بکنی میبش بمصر آری و خرم شوار سنج که گرد تو از راه بید شود که کس تا انجامه برگزشت که گفتار شان است او دور بر برای آتش و دامن آتش شد آتش همه ز گشتن کلب و بشارت بنزد پدر بر خسار و پیش فک گشت	سر دوش من از زو گمانم میو بالا که بر روی قضا داده بود میان از شان بر گن و قدیم دو چشمش بران و شنائی فرستادم ای مردمان باین بخوان نامه و آمدن ساکن همین مانده ام بر سر تقویم چو فارغ شد از نامه اندر تو برون کرد از تن مردان چنان که پیراسته بد که بر بطل در آنکه که آتش بخوشید پس خوان بنزد که خود خوان رسانید این نامه و پیران که پیشش همه نگاه میناشد درخواستن لاوی از یوسف علیه السلام که نامه و پیران را من بر مژد پدر نیایش نمود از اول جان با همین کرده ام زشت کاری مرا نامه گشت کیسریا همین پیشتر فرم سوی راه هش من بر مانه غنیمت دو چشمش بر شاره بر شکسته بدو و اولای میان بشارت کیکان پدر پولیش آگاه تو گشت از دل و زانده و نگر	مرا گشت رتی زوستان دیو سر آمد همه بودنی هر چه بود که آن بود حکم خدای کریم وزان آشتا آشتائی دهد یکی پیران از تن غولشتن در و شنائی بمن باز کن بچشم اندرون انظار عظم بران مهر نهاد و عفو گشت نوشت اندران چنان که بخلفت فرستاد زو غلیل مران پیران را بپوشید بود شادانش مداواتان بخت بنزد یک یقوت پاکیزه تن برش برد ویدن ناله شد ایا اهل بیت شاد اسلام هنگام شدش که راگان کی بفریاد من رس کی زنهار انان پیران دید در و نذر مرا تیره ترا و فدا گشت انان خادمن پیش او شوم مگر آتش تیز نگر ایدم بدو و دان نامه و پیران بد انسان کرد و با و خیره که از یوسف هم بوی آگاه کرد اگر تان نیاید نشانم در و
---	---	--	---

همه خویش و پیوند خویش و دست فراق پس از تو بر دست هست بیزوان پروردگار یکیم ز گفتار یعقوب خاموش گشت بلا دست من گیر دل شادوار عجب بوی باروت نزد داشت سوی راه دشمن زانوی گشت زمین را بدر آنگونه پردی چو لایو گاه کرد یعقوب بدید فرجست چون آتش پیش روی بر دیش بر گندم سپهرین شدش چنین چهره شدش ز سر زبان آفرین مرغ ادر گشت	بهاگاه دادند و بر جواب تباهاست از دل چشم روشن عده هستی تواند ز ضلال قیام بدان داستان غمخیز در گشت ازین جای تنگم بزدان گذار ز ناخفت و روزگار یک شد پس از جاده آمدن بختی بدید که گوئی که غمخت پردی همان پاک دین پیشه خویش بوسید خاک وزین گستره بشتی یکی خفته دوا لبین برونم شد روزگار شربت تن و روی او قوت و رنگ	همه ای پاک سیرت رسول خدا ترا کرد ایام همچون کمن ز یوسف تو بوی چون بازو شد آن بوی نزدیک به خوش به بنجار مصر می بر براه بسک وینه گرفت دست چنین گفت و خنجر بفرخ بدید چو این گفته بیک زمان برگشت دوانید چون باد و کوب چنین گفت بابا بنی گشت بفرمان دارای هست آسمان یکی دیده بر کرد چون بگاید بگردن در آور و دستش چو	ترا دل غریب تخت به کرد در همی نجره و یاد و گوی سخن گر به سخت سال که گشت نجره بدختر گاه یاهش یک صفت همی کن تو لختی بد نسو گاه ز بیت المعزن مرد ادر بار آه از بختی از آن راه دور بجیب اندر آمد ز پنهانی و عده دیده از دو لایق به همه کار عالم بکام تو گشت شدش بدید پنهان هم اندر ز دل آفر و ز دیدار لای بدید برویش بسی بیکان بوسه داد
---	--	---	---

پرسید یعقوب از لایو خبر بای یوسف و شادمان شدن بر گاه حق سبحانه سجده شکرمودن

چنین گفت کاه پاک فرزند تفاوت عظیم آمدی پاک تر ازان در عذاب عقوبت بدید ازین پیرین داوید صندید عفو کردست زان گنا عظیم بوسید لایو زمین پندید بدو گفت لایو که دل شادوار جز آنکه که پیشش بسی ای پند گفت این دین پیشش پند چنان که ز عیان دیده آید فرمودی و گریه بر سپید باز	بشیرین از جان و پیوندین ازان پیرین تا بدین پیرین وزین از همه در دایم شدم شکفته بار و گل سسین دید بهاجت بنوا هم زیت کریم نیایش گری کردیش از شما که ادب نمی است و هم شهریار بدان جاده و فرزند آن فری بعوضش بیکران بوسه داد ز شادی و شادمان شک آن خبر بای اسباط گردن فراد	دو پیرین آوردی از زبنا ازان کوری و در دایمی ازان پیرین کردیم نا امید هر آن دل گرامی کران گشت از تو بیام زیت این گشت پرسید یعقوب از گفت بدین خداوند حضرت و شاه عظیم و گشتن از شست کام و نام کنش و دشمنی باز یک یک بخوار فرمودند نامه ز سر تا بدین چنین گفت یک یک پس را	یکی جالفراو یک جان سپا وزین شاد کام و نور لب سید شدم از روزگار سپید بدین ای پسر از تو گشت سفید شود آن کلیم سیاه خبره ز یوسف چراغ زمین رسول کریم خدای میسر ندانم به سال گفتن تمام ز بس نجره چشم او اشک اند خبر یافت از راز بای کمن همه بامداد و دل کاسه اند
---	--	---	--

فرمان تازمان گردشان بچو شنیدم که یقوت آتش نپا بدان لشکر میوست از دل ناز بمالید چندان و درخ را نجا شده رست آن انگلوی عظیم بی از رنگ رویش توی پیکر همه مردانش که حاضر بند تو گفتی که از یوسف آمدیم شده آن بوی یوسف سر است بران پیرین بوسه دادند پاک پس از دست نشاند باز آند	که از عهد و عاری زنگار به میخو گرفت نزد خدا ازان پس نهادش و رخ برین درین بود یقوت فتح سیر بدید خورشید در دست و بصیر لبش بر پهنده و لیس ز کام بگفتند پس کای دخت لول ز سید نشی مادر ما بنو پس آن پیرین نزد ایشان همه سجده کردند بر غیبت آن برویم کنگان ازان خوی	کنعان کی کاروان حمید سبک است بر جا ازان بجا نماز نکو گرفتند و دراز خود ویش نسرده شد و دراز تو گفتش نویستند هم چو گل شسته رنگ رخ منور که و همه تنبیت گوشتند نمود آن سخن نزد ما بنو چنان شد که مارا تو گفتی بچشم و رخ بر نهادند پاک گداند که از خوی چون شد	شو و خیر چشم دل روزگار با ستاد یکتا و خلص پای بشک خدای جان آفرین که اگر شدند مردمان مسکین ز تقدیر دارند رت القید سپهرش شناگر ستاره غلام ازان خام گفتار ما کن جهان آفرین زد و در باغ که از اندام یوسف همه بوی کشتا و نذر لشکر یزدان را همی فخر کار کرد بر هر می
---	---	--	--

فرستادن یوسف علیه السلام کاروان را از برای آوردن پدر

خداوند فرمان و بفرستد یکی کاروان ساخت چون لول پس از لای آن پیکر دلفروز پدر را بجام دل خویش دید قدش است چون سرو افراشته گرفتند یکدیگر را بر سر ز مهر خود میشد تپه نمود ز یوسف کشتا هست و پیمبر اگر وصف او از هزاران کی فرستاد چندان غلام و نعل پدرین حق آنچنان شاد چو یقوت رخ بر سر و درود نشسته جلای سر افکنده پیش	چون یوسف آن نامه پیش سر اسرکان ده برادر سپید هم از گرو راه این یابین جوا و چشمش چو دو زنگس آید چنان داشت این یابین ازان ازان پیشش بر سید اکر چنین گفت کای با شون پیمبر نباشد چو تو آدمی بوصفش نه اندر بان جسته هم با خویش و پیوند بازند نمای سپاس خداوند داشت رسیدند اسبابا و دیگر چو در مانده و تنگدل دیدشان	چنین او مارا خبر آن زن ز پس عهد و عاری زنگار کنعان رسیدند بعد از سه روز نمانده شادی و پیش دید خداوند و وصف بر داشته گرامی پس کار دیده پدر ز فرخ برادر سخن گفت زود بنظر چو بر چرخ گردان ستور ترا باز گویم بود اندکی عماری و دمد و ستور چشم تو گفتی زمر گش تن آرد شد ایا این یابین سخن گفته بود نخل انداز کار و کرد و پیش	فرستاد و نزدیک آن پاک همه را که کنگان گرفته و ز بنزد پدر رسد جایون شاد رخش تازه چون بلبل آید تو گفتی نش را و کردند جان خبرهای یوسف کند جستوی مرا بشو روش شد و دل جوان همانا که در دخت کشته زدی چو او را بینی ندانی سخت ز کنگان سوی مصر دارند که گستره دماون فلک بر تو به پیش پدر بر سر مسار و زهر و فراوان بر سیدشان
--	---	---	--

پس اسباب گفتند کای بابا	یکی نیک بگردین باب	گنجه کرد و سکین بگردیدم	ترا بی بماند بپازده ایم
فرمودید و روشنی و بدری	چگونیم دانی و خود آنگی	بدان کار و ازون و نظارت	نماندست مارا اسید بهشت
میز و وان گنجان مار و خنجر	غم جاودان از دل پاکه	اگر بادی را گفتند غم تن	تو جز نیکی و نیکوی را کن
شدان دل گرانی که نشستم	سر سز دل پاک بگذاشتم	بجاست بخوابم شسته و زین	زود اوار دار و خدای غنیم
نگران پیام ز دین و فضل	که تنان غموزان همه بفضل	که هست او خدای غموز و غم	شکوره و عزیز و کریم و حکیم
گفت ایوی پوشیدن و خنجر	بینه خست از دل بکنه کشم	وزان پس هیچ شدن خنجر	بیک هفته شان باز پرسند
ز کفاح بن و بیج و باره	بکنه بلیقوب و شان ازین	بشادی رده مصر بر داشتند	بر دایم خود پاک بگذاشتند
همه آل بلیقوب پاکیزه و دین	فرز ستوران زرینه برین	زنان شان بهاری اندر	عماری بزر و بزر یور همه
شنیدم که بنده دانی و دین	بدان صانعان کرده بسیار	سر مدبر و دگره های زر	ازان یافته مرغ خوشید فر
نشاند و راطران گنج	فرزان چو درین شب بخت	به صمد اندرون غم بخت	به صمدی دگر دین و پست
شب و روز نماند با کام و دین	خدای جاندار شان کار	خبر شد بهیست که آمد پدر	پذیره فرستاد و فرخ پسر
فرایم با فرود و جکیان	پرتبه پیشین بخدمت بیان	سه منزل پذیره شده پایا	پسر زاده همچون دو صمد با
شنیدم که در موش و پیر	اجلای خسرو و پیران هزار	صدا ز خاوم چاک بگری	پسندیده یاران و فرنگی
چو نزدیک شد با یون و دین	فرایم از دور و پیران	فرود آمد از باره ره نور	و دیده سوزی جوشان گداز
بوسید زان روز کا بخت	در اخبار همچون شنیدم دست	ز باره فرود بخت و خورشید	که توان ازین خرمی کردیاد
دو منزل بدور و دین	رساند سرش دانی با	چو یک وزه رانده بدوشی	نداکردی و دست شمع نیک
که هر چند هستند خیل سپاه	همه بر نشینند فرودگاه	که آید ز کفاحان بی باب	پسندیده و بلیقوب پاکیزه
منادی ندا کرد و دم و دین	نگ کن کنون تا چه آمد پدر	سبک مردم شهر رخاقتند	همه مصر کیمه سبک راستند
پسند آئین بازار با	همه شمر شد همچو گلزار با	بخود و با گوهر آینه	بانبار با نافه در ریخته
ز بسج می خود و کافور شک	پوشید اندر زمین خاک	و گداز و جنگام با گنج	بقریه بر در گهر شاه کوس
علمای شاهی برآمد ماه	همه بختند خیل و سپاه	همه پیلان شایسته زد	بیار استند آنچه شان پیل
شنیدم که بدم و پانصد	بموجب ددان و دین و دین	همه بارها شان پسین تمام	خزادان دوران کرده در و دین
سپاهی که بسته بد و هزار	همه خیل خیل از پس شهر	وزیران فرزان پاک و دین	همین و یارش رو دین و دین
پیش اندرون حاجیان بخت	دل پاک شان گنج علم و دین	عزیزان یون و دین پست	بدین دین و تعبیه پست
همه یاران پاک بر خاستند	پذیره شدن را بپاراستند	یکی روز بخت خوب و دین	جان پر گم و دین و دین

خویشدن کوس تیرینه نای خداوند این قصه کردست گذشته بر روزگار شربت زش که بازنگ میزدن تما هم اندر غم دل گرفتار بود پیرستار گفتش که سلطان عزیز پرستار با دانش و داجیت غلام نیست آنکه بفرمیش که این بنده عمری پاک را برو تنگدل گشتم انجام کار پس رفت سال آنکه به پیش پختن من و جای من نیست بدو گفت کامی داور دامن مرا تولد آنکه شد از یک بد تودانی که جز تو خدا نر بود بصره ندون هر که بدست نه جاسم بجایست نرسد و فر زمین این همه چهره برانفت خداوند یوسف که بهیست خدای سناگر تو قادر تویی سه حاجت روا کن مرا هم کن چو آنم کن آنکه دود و شیرین پرستم ترا چمن روز شب شوم بر تو داد و نگرفت کنم بر شفت شد تیریت برگرفت	شکستن زینبایست را آمدن بر سر راه یوسف همچون بهرستان جانداری شده روی و دوا گشت شکسته بهم و گشت مینوا هم از عشق یوسف به تبار بود که در صحرای او نهاده بسک آن شاه فرخ گفت بهر دل از خلق که میزدش که ترسیده بهر روز و شب بهستم و دپایش به بند تبار به بخشود به دوران تنگنای مرا سرخاک اندرون گفت امید من پشت فریاد من بدخته ام راه و رسم خرد دیگر خداوند را یم نبود بیکر دزبت کرد کو تا به دست نه تا هم بجایست و نه تخت یکی بنده من مهربانست مگر از تو قادر تر و قهرت چرا سوسی کرد از من بگری بدان تا نیا به نزدیت برو جالمده و پاک پاکیزه کن نهم پیش بر زمین هر دو لب به سنگ کوهن بیکر است شکست بروی اندر افکند تیرای	زینبایان خانه اندر که بود دو تا گشته همچون کمانی به بدان پیری و سستی و لاعن شنیده آن همه اندر کوسن زینبایه و گفت بر گوی نام زینبایچنین گفت کین یوسف ملک بود او را مرانده بود دل من گیتی مرا و راگزید بزندان و پنداندن زینبای ز زندان برون آمد تخت گفت این و چون با دیر تودانی و آگاهی از کار من پرستیده بودم تر سال ماه ترا بروم از جمله عالم نماز بامید آن که تو تو نهم بود نه مصروفه فرمان کن و دست چه حکم بهستان چه به لوت که بهستان ملک فرمان بهخشای چمن که آن توام دو دنیا به بازده بیشتر اگر هم کنون این بجای بودی و گرنه بگشتم نیاری بجای گفت این و یک ساعتی بیک دو دخی به و یک و پا دوست	همی رفت تاساق عرش خدا ضعیف و دوتا به کوز کوب زش همچو دعه جان گشت هم از یوسف او را نه دست و راه دل را ز داشت سما هم دستن آن مر است کام که درین خود عادل انصفت بفرمان همیشه سرگفت به نو ز بیم خدایش بمن نگریه بهمید آتشی خور و خراب ز زندان خود آنچه نخت بنزدیک بت شد بهر دست ز دین من و راه رفاه من دلمسته بهر در تو یکا و گاه نه گشتم ز دین تو یک غدا خداوندی تاج و تخت بود نه حسن جوانی بهر دست بدین و اوری من بایر بهر دوا و بی سی و تیا بهنج پرستنده و مهربان توام که بی چشم نانی نیز زد و دور ز زندان یوسف تو قادر ازین پس گویم که هستی خدا نیا درانان عاجلش بهنج هر دایان خود به
---	---	--	--

چو بت را بدنگه دینکس بود	ز پیش بت آواز بر زت زدو	میای پرستار پاکیزه دیو	بیاد هم اکنون مرا دست گیر
به بیرون بر دینگی ای بهار	غم آنجا کند شاه یوسف گذار	بدان تامل و ارشاد کنم	بایام دی مرد عای کنم
مگر بزم اسرور ز رحمت کند	مکو کاری و فرغمت کند	مگر نقش پرستار و فتنه زدو	بجای که دو خور و یکنار بود
تقدار سپاه اندر آمد ز راه	سرگردشان رفت بر معرده	باندازه مور و ماهی سوار	گدشتن پیش زن نامدار
همی بودند تا در آمد غریز	بفری کران بر بنایش بیز	چو شاه اندر آمد بدان ختی	پرستار کش داد و داد گمی
بصد چاره بر سخا آن تنمند	چنین تا که آمد با گنگ بند	نگه بجان آن داور کردگار	همه منبگان را کند شهر بار
فبجان کان دوا ببالا غریز	که از دی زلیخا چنین شیرین	فبجان آن بادشاه جلیل	که شد ز غریزی بدینا دل
گفت یسین از پیش دش سپاه	کم دیش نشید و فرزند شاه	ولیکن بختش و جان آفرین	بران پیر کو ز ضعیف خرب
بفرمود تا همدرا وقت باد	سخنماش دگر شمع سفینا	چو یوسف حدیث زلیخا شب	چپ در دست از هر سوی گشت

و دیدن یوسف زلیخا را و التفات نمودن بنحانه خویش و خود به پیشوا فی یعقوب رفته ملاقات نمودن

تقدار دید اندران تلخ ده	مرا و راجان خوار و زارتان	نمیده قد و روی پر حشمت	بیکام نور از جهان بین شاه
ضعیف و سرافکنده و سگوار	وار کرده ادا بارایم خوار	چو یوسف مرا و را بدنگه گوار	ز دوشم وی اشک عبرت بکار
بفرمود تا حاجب بیک را	مرا و را هانگه بد و در ساری	هم اندر ساری شه نیک نام	بود تا ناک باز کرد و بکام
و را حاجب شاه فرزند بزر	بدانجا که فرمود شاهش بزر	جهاندار یوسف شهنشاه تو	برون رفت خرم سه فرستاده
همیزاند لشکر می فوج فوج	چو دریا گاه باد و جنگام موج	پیرنجاه موکب می شد سوار	که هر موکبی مروید و ده هزار
همیکرد لشکر اسر شتاب	بیدار یعقوب فرنگ بآ	بدان کوکبی کوسید می ذرا	جدگشتی از سپهر می ناز
چنین تا به لشکر شاه پاک	بو سید در پیش یعقوب خاک	چرخا و موکب سپه در گذشت	پس آن موکب شه بیدار گشت
علمای عالی برافراشته	سر سربک از ابرنگه آشته	دو محمد کوس رویی ز زینت	بر نیزه بانی و هندی و آ
عزیز بایون بریز علم	بمه بر کشیده ز نورش رقم	ملکرا و گان گردش اندر طر	همه در خورتاج و طوق نگار
وزیرش چهل هر یکی راجا	سپاهی و ملکی و امری روا	خرامان همه در عین دیبا	سرای پس نشست وی همه طر
هزاران دگر خادم خشم	که سربک ز شاهی بودند کم	بمیرفت یوسف بچندین	توفیق داد و آرد و انجلا
چو پیش کشیده سگواره است	همی موکب باب فرخنده است	تقدار بیدار دوازده باب	بهیدار او کرد یوسف شتاب
بماند پست نزدیک شد باب	بزودی برون کرد پا کرب	سبک داد و سگوشن آن کن	بیزه و ان هفت آسمان زمین
که از پشت باره نیانی فرود	هم از پشت باره فرستی درو	چو بشید آواز سگ گند باب	نیامد فرود و گردان شتاب
از پشت فرس مهر و خند گشت	بو سید چشم و رخ باب زدو	بو سید و یار زمانی دراز	دندان پس دل آسوده گشتند

رو مصر آباد برداشتند همه از راه مصر اندر آیند پاک چو آمدند بر دوازده مصر شاه سوی راه کنعان یکی بنگایت زمن باش پیرو دنا جاودا چو یوسف یعقوب زین کجاست بسوی تو آمد رسول خدا ازین هر دو گفتار شرفی بهشت برین دیدش آتیه بدان مرتبت آن گرامی پدر هم نگاه یوسف پدر را بداد پسر زینت و پیش پای خمیدند یکسر بر رسم نماز چو یوسف چنان دیدم در آن تو نفس منبری قر خواهرت همه نیکی کرد با ما خدای کنده هر چه خواب بطلان و ک کنم جاودان شکر جبار فرد	به نیک آخری روز گذشتند آمدن یعقوب و در مصر و مدوون بیت الاخران بایتا یعقوب و دیش پناه اگر چه می بود کنعان نید نباشد مرا با تو دیگر قران سوی مصر فرج یکی بنگایت جهان دیده یعقوب پاکیزه را بیارید رحمت را نشان حکا شاهنشاهی گوهر خواسته شده راه سوی سرای پیر نشانده از تخت شاه شاه جهان زد ستور چو از آفتاب بخدشت بر یوسف سرفراز چنین گفت باب و شمعان و اسباط چون یازده اختر بفرخنده مصر اندرون داد بعد از جهان باز دار تو همه ما را بدینسان بهم جمع کرد	چنین گفت یوسف بفرخ پدر مردا کردای بیت الاخران سر سپار پاپایس کرد و زد مذا کردای بیت الاخران مردان مرا یوسف با داد چنین گفت ای مصر آباد ترا این شرف و جهان بینی جهان دیده یعقوب آتشگاه زهر گوشت کرد و گوهر نثار سرای چو باغ ارم و در بهار همان خواهرش را که زیر سپهر چو در این مایمن آن دایسر زمین بوسه داد و هر یک که نیست تعبیر خوابم دست خدای جهان کار من کرد بانعام و احسان فضل و کرم من او را ششادم عزیز و قدیم چنان چو است اول و آخر	میدون بدان سخن هر سر مردا و ارزان دار و نیک نگار ما و اران کار کا مشق نمود چهل سال ما و از زندان همه کار با می مرا ساز داد بدین شرفه تا جاودان که اندر تو چون باب کن بصر جان و درون شاد و برمان ویزه پیغمبر کردگار چو از شنگ مانی بزرگ نگار نبدایچ هتاهم او را بهر جهان صبران دینه هر سر چنین رانده بد خالق داد غم من دیدم از روزگار خداوندی و هستی و در دست رسانید ما را بهم باز هم همه اوست رب علم و کرم کمزیز و پذیرد و می شد پاک نزدیک یعقوب فرج شده همه گوید هستی مرا کردگار مگرش چنگله داشت از نوراز شنیدم که یعقوب بر بنیز گاه بچند انکه گیت برگ و جگر من اول خطا کردم و خدای	بدین بود یوسف که جانین نیز بدان رسانید اول سلام ببین یوسف که چون دیم چو بگزارد پیغام روح الهین جهاندار و او را جبار فرد هر کس که ز نار جهنم نماند
---	---	--	---	--

کریه صف بلادی سپهر خست تو ویرانگه مگدشتی لاجرم پیرن پایگاه و بدان شنگاه فریضه ست بر هر سی جاودا کر آن نعمتی سیکران فتنه پراکنده گشتند بر سوگرده شنیدم که یعقوب پاکیزه پیش دو صدده مراد را بر در گرفت	ز لایوی دلم خست و فریاد ز پرخش برافراشتی محرم سپردی من بازای داغوا فرشکت کند آشکار و نهان چنان ملک شایگان یافتند طلییدن یوسف علیه السلام ز لیخا را از حاجب و پرسیدن از حال او و آن حالت را دیده گریستن یعقوب علیه السلام	چو از لایوی بد امید تبا سوی خود گزیتی بر آفرین سپاس تو ای پاک بان آفرین پسندیده اسباط پاکیزه را چون غمی ازین در سخن رانده چو از لایوی بد امید تبا سوی خود گزیتی بر آفرین سپاس تو ای پاک بان آفرین پسندیده اسباط پاکیزه را چون غمی ازین در سخن رانده	همکر در روز جدایش یاد ز دلخ جدائی و ایام بد بخون کرده به جامه خویش فرو خواند بر بایعش بن قدان بغربت به بیمار غم ز هر گانش خون جگر به یکید بسی شکر کرد و از دل و جان بمالید بر خاک تار یک چهر بیدار باش چنان کرشاد بخوان رفت یعقوب شاه چنان بخورد و خوش انچه بدیش و کم بنزدیک یعقوب یوسف نشسته لیخاست با آفرین زنجای سکین تبر و کلاه سرگشت خود را بدندان گرفت غم آوردید از میان طرب گامه کرد و نخته بران پیرن	بشد لاجرم در گشتن بجای به پیغمبری باوش گودیش تراز میدای کردگار زمین بیکجای کرد شکر خدای بسی نامه شکر بر خوانده شد بپام بلند و بد رج و شکوه چو فرزند را یافت نزد پختش بر سپید نش قصه از سر گرفت غم جان خود و دانه دل گذار بران سرگشت هنرمند باب سر را با بر شگفتن گرفت حدیث فرح یافتن بعد از آن وزان پس رهائی و نجات فرو برد سریش رب تدبیر بد و باز دوش چنان گام همی کرد شکر من بر آرز سوی خوان شدن کار خیر ز دوا خدای همه شاداک نشستند از ان پس ان پاک کجا داشته بد ز لیخا ز راه گفتند درارش بنزدیک من بر سپید بسیار و بنوختش گل گل را کتم خشک بی غم چنان ز باغ بهاری برد آید رنگ دو ناکشته از گردن من بر آید
---	---	--	---	--

سپیش سرور کو پچین شد ضعیف و خیزن درم روشی شیدم که یعقوب گریست ناز پرسید یوسف ز فرخ پدر درین زن نگه کردم و حال مرابی تو ای رحمت و مونس کنون حال آن انچه نیست	سرایش از بزرگ تیرین شده بدو کرده ایام بد مهرست چنان کار گردید بوقت بها قد این گریه ارمیست آبریز چنین کرده اورا ماه سال چهل سال نیکو نه بویست ندام که این گریست یا از گشت	دو انگشته از محنت سخت شود فرماند یعقوب آن پیرزن بیاد آمدش و زرد و بلا بدو گفت ای پاک فرزند ضعیف و نزارست کورستی بیاد آمد آنچنان زیستن زینجا یعقوب چون آن شد	و خوشتر ز میری گشت که بیاد آمدش محنت خوشتر همه بچرخان زن بغیر ملام هایون و شایسته و بلند نژاد و خیزن و ذلیل و دهر دران درد و آن هیچ بگریستن غریبان و خون چشیش و دید چنین گفت کای گنج فرنگ چهل سال خسته دل خسته جان عجب تر مراد از روزگار همی خدایت تحت من گزشت بدم شاه خوان و خوانان بفرزانه یوسف کی بگید که در دهر معروف و پست دلش را بدو مهرانی فرود کوبی بیگون دیدش و سخت چنین سخت از او چهره برت سخن خوش بگوید خداوند
---	--	---	--

حکایت کردن یوسف باز زینجا و پرسیدن از احوال و جواب وادون زینجا و مسلمان شدن او

شیدم که یوسف علیه السلام بسی در جهان کام دل رانده کنه ای چن مینی احوال بچشم اندرم دیده بگذشت سرم بر گشت و رخ زردگون مواهی تو در گویا م بود	چنین گفت با آن زن بسی نامه حسن بر خوانده شب و زرخش و مهال بر خسار زردم فرو داشت الف و ارقم نمید و چون نگه دارد اندر کارم بود	قدای بانوی مهر سخت عود بسی کرده با تان سر ششی زینجا چنین گفت کای شهباز سی سر و شمشاد من گشته کور تن کوه دارم کنون چون ترا جادوان روز فرخنده با	نگه زرد و پر فتنه پیشین بسی رانده لعل و ناز و مراس تباه است کیلار کار کمانیت کش و خن شست تو یکی لشکر من که در دم جن جان و شایسته پانده
---	---	---	---

به چنین گشت پرستد و گرد و بر اینها چو شنید زان پاک در سرانجام گفت ای بایرون غیور خدای من از من بپا و در گرد من امروز ای پاک پاکیزه خدا سه حاجت واکرم بیاورم کن چو از من آگاه و خوشه زونا زانی بهرم پیش آن بت پاک را نم به نیست کز تیره سنگ شکستش چون سرمه پاکیزه چنان چیز گرگانه باشد که خدای تو قادر نیست که مرا بنده بودی خرید و بزر خدای من از بهر ناراستی خدای تو از بند و زندان خدای تو کورت خداوند دل من شد از بند پرستی خداوند گردان سپهر برین گوه باش یعقوب فرخ دین خدای جهان را بنای گشت دل و جان یعقوب و دشت سرانجام کار و بخت بگفته من از داد و کردگار ز کجا چنین گفت یعقوب را نیز دوان مرا هست تا پندار	که چندی ز نو باز پرسم گوی که گفتش چو هرست کنون خدا ذلیلان عالم بفرست عزیز بپندار من از او بد خاک شدم پیش آن کو مرا بد خدا بدان تا نیام زودیت برو بجایم ده و پاک و پاکیزه کن نیامدیت که برین رهنمای نیاید حدیث خدای بیگ ز پا اندیش نیز تا فرق سر نخواهد و را جز دل تیره و سا که روزی رسانست فرایند منت شاه بودم خداوند فر زهر بکجه و ز سپله کاسته ترا کرد شاد و تن و جان من ترا داد و کسرمه ملک مصر پیشا نام از مجلس دوازده خداوند دریا و کوه و زمین رسول خدای جهان آفرین برو آفرین و تائید گرفت که این بیزن توفیق آباد نیز دوان گیتی ترا بخت بخوابم پیش نهان آشکار مزان چو هر سرمه خوب را گواه هست و ز نمان آشکار	ندایت چگو نیست اکنون بجا گرسید و گرسیده زان گشت مرا این بلا از خدای نیست خدای مرا قدرت و حکمت پرو گفت مرا تو خدای منی و و بنایم باز ده پیشتر اگر ای که گفتم بجای آوری دل اندر من گویای بلو بمانا گفتند مژه و سرگون بجزم گران کردش بریزین خدای خدایان خدای تو خدای تو بینی که با تو چه کرد خدای تو زان و کوه حق است پس از خسروی مرا بنده کرد خدای من از تیج و تخت بنده خدای من از من مستد صبرا گویای دهر من که از بندیت توانا کی که جهان داور است چو بشنید یعقوب زوای سخن خو زن را بدان کام الهام مرا و را چنان گفت هم در دنیا چه خواهی کنون از دوازده مگر دعوتم را اجابت کند که ای پاک خمیسه بداد اگر یکی آنکه در کف دستم از دم بکار تو در بن عیالیت درست و خوشش کی این خوشی است خدای من از ده قرنی است از و پنج معنی بجز نام نیست سوی راستی رهنمای منی غری چشم نانی نیز و دوسر نیز دوان پوست تو قادر تر گوشه و ز گاین از وی جا زدم سنگ بر کوه صده برو بپا و درم از جان دی ستیز گوشه سوی بی رهنمای تو است گوشه بودی تو بنده خدایت کرد پس از بندگی مرا شاه کرد حزین و ذلیل و سرنگنده مرا در غم پاره مانا کند گر قادر کردم به بست نیاز همیشه کی بود و متا شست در ایوسف پاک پیغمبر است بر دوازده شد را و دین من بوی بر بخت و دلاست گوشه ای پیر همنامی با نون ز گیتی دلت را چه خیر است را درم از ازان آرزو نشکند همه درج و در فضل و نهر ز چنگال دیوان برین آردم
---	---	--

بدانسان که بودم چنانم کند دلش مهراف بیا جوی من مرا عاقبت بخت شد جهاک فروماند یک لحظه با خوشتر همه از آنجا که آنچو جوی بامر جاندار باقی خدای رسول ایستاد انگاه اندام بدو و استان زینجا ماند زراوش تو آگاه گشت غمت روا کرد حاجت جهان گونا برون می ازین خانه بخت فروشته از راه مشک سیاه ستانده چهره دار غوان بیدار او را مهر و میل طلسم همه جاودان زو با شکر طوبی و لب هر چون با ولی سوادش صورتی به تخته در بودیم صنم بوی تن و دیده و کام برین صورت و میرت خست بیدی رخ خوش و دوی او منقش بود از دوزخسار او که می قادر پاک و پیشرفت بدید آن دل افروز خسته بداد و خوشبختی فرشته	و گرانکه از سر جوامر کن چهارم که یوسف بود شکن رسیدم با سلام و دین شک چو شنید یقوت گفت ازین بدو گفت بدو انت که دینی گفت این شد در زمان آفتاب در خانه کردند بروی فراز با خلاصان آفرین را بخوب خودا گاهی از ازین دنیا بالید یقوت رخ بر زمین باد و گفت ازین پاکین دانشان ازان سر دوشیده یکی شان زده سال و خست فرو زنده پیشانی جبین دوشین چشم گران سیاه دبان بود چون حلقه نیم تنگ فرو زده خوشید بد برزی تسنان خون بود باغ همه در و را بود آرام دل خدای سیکه نور بد ساخته هر کس که کردی نظر سوی او متو شد ایوان زید را او سوی آسمان سر او در گفت نگاه کرد یوسف کی سوی او هوای زینجا بخت دل گسل	از رخ آله و سوسی آسانم دستی و پاکی تن من بجای کز اندیشه کفر جانم شست گداز و گستره و آیدم سلام و پیام خدا آورید هم اندر زمان کام دینی فرستاد زن را بیکخانه در پس نگه سجده درون نشاند چه باشد اگر دعوتم بشنوی پذیرفته کن زو مناجات از و کردی زدن و عاقبت برون آمد از خانه سرور برقرار و سر و نازنده در کنش از پیشانی بیک یکی کش از قهر برده و قتل نزدیک و ماه و خورشید چو یوسف شل حمران آمد بدینسان چنین بد همه و گنا برون بسته غنیمت خیر ز دل دین تن خوش و دا بر تانث نه یکس هیچ کرد ایضا ازان خانه آمد برون فروماند ازان غم و رنگ بود کنون شد یکی حورا گنجه از آنکه که با یوسف شال بود	بداد با سلام از زانم سه دیگر که با شرم خدای ازین چار تا کی شد دست کنون آن سه حاجت بخایم بدانسان که یقوت بجز که ماضیه حاجتش خوانده ایم پس نگاه یقوت فرخ پدر ستوده نمازیکه دانست کرد بدو گفت یارب توانا تو انمی روا کن تو حاجات او سر اسجده شست فرخ رسول در خانه بکشاد زن و زان چو شمشاد و سیمین بر آینه سرش از شال و فقر تو گون دو ابروش پیوسته چون بال دو عارض بخوبی چو باغ بخت نخ چون یکی سیل سیدتی گلستان جمید بد و بهار تو گفتی کی حور بیکان همه بخت و نعمت و ناز بود به مهر خداوند حیرت فرد بخونی در از وصف من و زود نگاه کرد یقوت ترس در و زینجا یکی مرده بدست بچشمش دو صد رنه نگه فرود
--	--	--	--

دشمنان هر که در وجودش در کرد زبان نماند مثل فروغ شد هر آن عشق یوسف که آن شتر همی شترش آمد پیش پر یعقوب گفتش خدای جهان بخوان خطبه و عقد شایسته شیدم که زیدان پرودگار چو آینه باهسته شد در سحر زینبای بیست یک راه رسد زینبای بیست یک راه رسد چو یکدانه شسته در تیریم چو مرغ خوشین را بدان پائین کشاده زبان بر شاد و سپاس یکی بنده بودم ذلیل و تابه مرام علم دادی و تفسیر خواب بدینا و یقینی پس با هم توئی چو باید بدن مرمر ازیر خاک چو گنبد را در شکوه جهان آفرین جهانم دیده یوسف هم اندر زان بدان خسروی بهمانی ببند	دل یوسف از شرم پوشیده کرد خطر بزرگ اندازید و چون شد بدان مرد دل آن بت پرست سخن گوید از مهر آن سیمبر سلامت فرستاد و در میان دل هر دو از شوق پیوسته کن زینت فرستاد و بی فرقتار نه کم نه سراسر از پشت خدا بران نیت شست و یک لک شده همچو شمشاد بر خاسته بد داده بر باد شاه کریم بدان قزو او رنگ نایدید باین آن کو بود و حق شناس سزاوارستی و زینبای چاه بر سحر نمودن و دلم دست یار ز تو یافتم نیکو و نیکوئی میرانم الا سلمان و پاک برآورد سرشادمان از زمین سالمی بفرمود پس شایگان بدان دعوت خسروانی بفرست	دش گرم شد گرم و بجان کرد چنین تاز نقدیر حکم خدا چو چید یوسف ز داغ هوا چو نخی پیچید در جالین تبر و ج پیچید پاک ما چو زیدان دانه و فغان هزاران طبق چو بر زمین زده کله بالای شایسته دل یوسف از عشق او شاد شده صورتش بخت و زنگار بنده هیچ نیت در برابر خدا بجده در افتاد از صدق دل چنین گفت کا خلق ماه مهر مرامک اوی و تلج یکان توئی آفریننده بی گمان آلهی دلم را ز بد پاک وار زینبای و از صالحان کن ازان ملک آن نیت حاشا بدانسان کده روز نازدگان یکی شوریدگان دران مردگان	ز چشم پر بر پشت نهان کرد غمی حکم از دست بند و کشا ولیکن نمیداشت گفتن روا زگردون در آمد بروی زمین برین پرست و خریار سا زینبای مطلق بفرزند واد زگردون نشانند بر مردون نشسته بر یوسف نیکبخت همی در نقش باز نشد بد جان بهشت خداوند بود اشکبار عش آورده بدکار یکسر بجا بمالید خسار بر تیره گل بافتگر زنده روی سپهر جهان بستیم خدمت میان پیدا کردی زمین آسمان و گردنت آید زمین در گذار هر آنچه از تو زیاده چنان کن که دانند که چون بود و ترن و امیران بر خیل دشمنان و گار بنده هیچ گردنشی شهریار
---	---	---	---

انتقال کردن عشق زینبای بر یوسف علیه السلام و بے مهر شدن زینبای زود سر انجام
بدعای یعقوب علیه السلام و باز سرگرم شدن بر یوسف علیه السلام و خاتمه کتاب

روایت چنین دارم از زینبای همه عشق زن در دل مرشد گوشتی بکند و با نادر جهان	خو انداخته از این دنیا دل من از ان عاشق سر شد یوسف بیش از این بند مردان	که نقد زینبای بر یوسف بهم همین یوسف بزن باشت چنان که بکشد غنای خود و اوران	چو شد بخت حکم حکم و حکم دشمنش عشق از بر و زانو نمهر گردید پسرش کشید
---	---	--	---

یکی گنج گرفت و استاد باز خدای از دلش برده بآفتاب دل بوسه از عشق شده تافته بهیگفت کای نو بهار خرد دل نرم را سخت کردی چو نه آئی که بر دم مرا خواستی نه آئی که از بهر پیوند من نخست از تو بهر صفت اینک کنون نیست معلومست این نه آنم که بریدیم بهرین یکی بند و بودم سرگشته پیش خداوند بودی و صحران تو هوای تو بر من فرود رفته کنون شاه مصرم خداوند سیا و یکی حجت و داندیر چهل روز شد نامر بهسری زینجا چو شنید از او این سخن خود آن که کار کار آغاز کار بلند آتش من کنون مشد مرنجان مرا زین سخن بل نور چو گیتی نورم چو راه را گر نهستم سخت بد آن زمان مضون مرا ای رسول خدای ند است و دان آن در دست برآمد برین داستان پنج ماه	چهل روز بپوشه شد انداز زیوسف بی تافت بهراده چو درون خفت شوشی تافت هوای دل و نگار خرد به بدسری اندزدی هر دو به مهر من از جای برخاستی گر گفتند عالم ترا درین عطاردی من بدم بخومر همی سوزم از عشق تو هر زن خبر یافتند از همه مردان گرفتار اندوه و تیار خوش جهان بود در زیر فرمان تو من از تو گریزان جوایز تو همی چه و دارم بدین بخت و گر نه مرا زین غمان و شکیب شو یک مظهر بنی نگاری هنگر تا جوایش چه افکندین شاد دشت از مهر من بر کنار دل من ز کام بلا فروشد بدل گرد مهر من ازین گرد جز او را پرستش ندارم و من اگر نبودم ز راه انسان خدایم بدینسان کند و تپا اگر چند بد بروی از مهرت بهین است شد یوسف از غم	دلش را بندگر می عشق تیغ شب روز پیوسته بودش شب همی گشت گردش بهر شب چه بودت کران حال گشته نه آئی که دل در دست روز نه آنم که در حبت جویم بهی ای ازش جان آرام دل همی تافتی سال و بهشتون ترا سوی من مرد و بهشت نه آنم که هرگز بچنین فسون که توان زینجامی گرد کشی ز گیتی هوایم نه در تن ترا کنون نیست معلومست این تو از من چرا مهر گسته خود بر من چنان عشق تو خیر مرا بیشتر زین ماندن تاب چنین گفت کای یوسف پاک کنون مرا بر کران ششست نگردم کنون گرد مهرت زین کنون مهر من با خدایت با غم رسیدت در دل دست کنون هست گفت تو نزدیک شدیم که یوسف علیه السلام همی بود پیوسته با دروغ پس و اگر سرورش ادا سازد	نگردی به پیوند یوسف عبادت کنان پیش گیسوان خو اشکری نیک کاشاده چنین از مهر سرگرد گشته بگردی بهر مهر یوسف طلب نفسه در در گنگویم بدی قرار تن و دست کام دل نه بهر حال ازین بهر سخن مرا از تو مهر تو رنگ است نیاز روی از دست من نه بهر ماه و خوشید گرد کشی دل خوار کرد از غم من همینم از عشق تو هر زن بیک چمن نرم و آهسته کوزین زندگانی دلم گشت گشت از غم پیش خود و تو بهر من کی بهت دیگر گزین دل را با یان بشاخفت ازین در خواهم که گوی سخن خرد سوی او زنا نیست خود در دل پیش بهشت ازان سخت تر صدای پانا فرماند چون مرغ بهشته ام سرگشته و در پیش چهره درم سلام او برید از خدای جان
---	---	--	---

بدو گفت کاسی یوسف پاکیز
که شود بول این بر شاد
چنان شد زینجا که آثار کار
که هرگز نباشد بجا م تو کار
کنون پیش یعقوب شو تا مهر
چنان کرد یوسف که جبریل
زینجای فرخ بحکم خدای
همان مشت اول به شاد
بر پیوست با یوسف پاکیز
توانا و قادر خدای جهان
چه جای شکست اندران زمین
شنیدم که یوسف بشایسته
بر پیوست با وی آن جان
در آیه و پانجه بر فرود
سرش را جوگره چون سرور
شب روز هر دو دیداد مهر
همی خورد ده سال از آن کاخ
هماندا یوسف بسو گشت
همه برگ وی تعزیه ستند
که بر گره عصیان هم آنجا
بگزارند رون مرد با آنجا
چو بگذشت یعقوب زانه را
وزارت مهر او خود او زد
جدا هر یک را یک مزار داد
شنیدم که زان پس یعقوب

تقدیر من از اینها همین
بزن پرورد مهران جدا
تو بودی هنرجوی دیرینه کار
که گر گل بودی شو و خفت
نمیش داد او بر خاک
که بس هرمان بود برین
ازان حال گشت آن را
همه فرزند آن صابری درو
به عدل و حکم جهان آفرین
مرد او چنین قدرست توان
همه بر شست آسمان بستان

که آفریدش با تو خداوند
ز دم هر دوش پر که مهر چنان
بدان کریش چنان فزین
همه کار کبیر خداوند است
بکار تو خواهد زین و ان صلاح
دعا کرد یعقوب و شد مستجاب
شما ز مهر یوسف و دشمنان
سراجام باهوش فرزندش
چو یوسف بخت جانی بود
درین هر که شک او زد کار
که از نیست مطلق نیست آید

شادی کردن یوسف از شایسته بخت

به و تازه بدوش همه ساله
همان بانوی مهر گردش
بدو دولت قطبان شد چون
پرستنده از بدو دادگر
بخشنودی از بدو دادگر
دل خویش در دو بیت
دل و دست از ان مهر خند
که با بود هم از آن دین
همان آفرین مهر او را
سپردش بدان با یگانه
کنین بن یامین که شایسته
برایشان و خیر وی برکش
وفات یافت یعقوب علیه السلام

گشتی بدام هرگز از کام وی
بترینه نقش بن بر نشاند
بهم ساخته مهر و پیوندشان
جنانید به یعقوب فرخ نهاد
چو ده سال با یوسف گشت
خود و ابن یامین و اهل کاه
به بیت المقدس نهاده اند
بداند ز کرده که آنجا برند
چنین است هر که بود میران
شنیدم که یوسف شایسته
بهاده برادر سپه دادگر
همه شاد گشتند در روشن دعا

مرا کرد و گاه جهان آمد و
بیکه ه گشت از دور زمان
عمر همواره باشد دولت یقین
شود کار با از خداوند است
عمر از مهر خویش با بی خلق
را گشت یوسف ز تیار و آ
شد آن گردن نقش از مهر
رضا بخت مرشوی از زم زم
چنان بدکش از بخت نیست
تن و جانش هر دو بدو
تن و جان روزی به شاد
ز شادی چو بستان گشت
بند ز دانش بجز نام وی
برو گوهر مهر و سی بر شاد
بداد از بدو دانه فرزندشان
بدیشان و فرزندشان
خدای جهانش بر خویش غل
گشت سلطان سوگ با تیره خاک
به رفته تا بخت فرخ پدر
به پیش برادر فرود آوردند
به از میرانی تو چیزی دران
رسول مظهر شهب آفرین
وزیشان بیکاره بر بدو
وزیشان چیل بانوی بانوان
روان را برین دان و در بحر

عزیز جان یون شریف بدست وزان پس چو خاوش آید غلظت پس اندوی فراهم فروخت ازان جمله فرجام یکتا نماند نزدیک کس آگاه نموده شود هر آنکس که پیدا شود آدمی سرانجام شان رفته بایکدی بدین کیش اندر گردانده آید به پیغمبر ای اهل نیش گرای	همی بود در ملکات شایسته سوی نقین آمد مراد و انما بعد از دو سخا پس کبشاد تو خوشتر مرگ سیه را بخوان بجاک سیه در سپرده شود نماند فراوان برونی می اگر یکجنت ست یا جنت شود بدین پیشش بیزدان گرا همه راستی و درستی نای	بجای دل خوشین با جنتش نیک روز رحمت خود جان بداد همی بود بر حققت یکجند گاه از آدم درون تا گنج صفا چنین کرد بیزدان نهاد و جفا اگر باد شاه همه کشور است اگر بخت شورت بناید می بجای ز فرجام او سرسبز گر اینها که گفتم بجا آوری	در هر زمان دلش ملک نیش بهر شان بیرونند با جهم نهاد سرانجام شد هم بخاک بیه چنین بود خواهد ز حکم خضر نماند جز این آشکار و نهان و گر پاک شایسته پیغمبر همان ریح گورت نیاید می منه پایش از خطا مرش زدا واریابی همه داد
--	--	--	--

خاتمه طبع

خدای جهان آفرین را سجده و اهل سخن را شکر ده که درین چین خوشترین لطافت تفسیر کتاب ممتنع الجواب
عزیز دلمایوسف زین العابدین از تصنیف لطیف و ترصیف شریف الیغ البلغاء فصیح الفصحاء سرآمد شعرا می نامی
حضرت فردوسی در طبع افاق مرجع جناب عزیز مصر و حاکم قلم و قنوت و شکیب صغیر و کبیر می برانند
مشی نول کشور صاحب فیض علیه الانامیم و المواهب و اقع مقام کانیز و راه شوال نعمه اسدالان
والا مال شکر که جبری مطابق ستمبره اعلم با تمام منصرف با کمال الله بشیر نیال از عیال طبع است که فی الجمله با تمام منصرف
فله الحمد علی ذلک فقط

۱۔ ششوی فیضا و قدر - از استاد علی -
 ۲۔ ششوی ایضا و دیگر - ششوی فیضا و قدر
 ۳۔ ششوی از سید ازین العابد -
 ۴۔ ششوی فیضا و قدر - ششوی از شمس الدین

۵۔ ششوی از شمس الدین - ششوی از شمس الدین
 ۶۔ ششوی - ششوی از شمس الدین
 ۷۔ ششوی - ششوی از شمس الدین
 ۸۔ ششوی - ششوی از شمس الدین

کتاب قصص و سیرت

۱۔ انوار سبیل - ششوی از شمس الدین
 ۲۔ انوار سبیل - ششوی از شمس الدین
 ۳۔ انوار سبیل - ششوی از شمس الدین
 ۴۔ انوار سبیل - ششوی از شمس الدین

۵۔ انوار سبیل - ششوی از شمس الدین
 ۶۔ انوار سبیل - ششوی از شمس الدین
 ۷۔ انوار سبیل - ششوی از شمس الدین
 ۸۔ انوار سبیل - ششوی از شمس الدین

کتاب خلاص

۱۔ خلاص - ششوی از شمس الدین
 ۲۔ خلاص - ششوی از شمس الدین
 ۳۔ خلاص - ششوی از شمس الدین
 ۴۔ خلاص - ششوی از شمس الدین
 ۵۔ خلاص - ششوی از شمس الدین
 ۶۔ خلاص - ششوی از شمس الدین
 ۷۔ خلاص - ششوی از شمس الدین
 ۸۔ خلاص - ششوی از شمس الدین

۹۔ خلاص - ششوی از شمس الدین
 ۱۰۔ خلاص - ششوی از شمس الدین
 ۱۱۔ خلاص - ششوی از شمس الدین
 ۱۲۔ خلاص - ششوی از شمس الدین
 ۱۳۔ خلاص - ششوی از شمس الدین
 ۱۴۔ خلاص - ششوی از شمس الدین
 ۱۵۔ خلاص - ششوی از شمس الدین
 ۱۶۔ خلاص - ششوی از شمس الدین

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کہ ب مسلمان
لما کی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
مہلت دیں اب تک آئے ہو یہ دہرائے لیا جائے گا۔

[illegible]

